

به نام خدا

فایل عیار سنج نود و سه روز تا حاشی

نوشته:

نیلوفر قائمی فر

انتشارات کتاب آترینا

فصل اول

آخرین قفسه را که بستم، از ویتترین خارج شدم و مانتو و شلوارم رو تکون دادم. شال مشکیم و دوباره دور گردنم پیچوندم و گفتم:

- آقا مهدی تموم شد، برید ببینید راضی هستید؟

آقا مهدی، که یه جوون سی و چند ساله بود و آب و رنگ بوری داشت، از پشت دخل بیرون اومد و در حالی که به سمت ویتترین می‌رفت گفت:

- دستت درد نکنه هیفا خانم.

چادر عربیم و باز کردم، رو سرم گذاشتم و گفتم:

- راضی هستید؟! دکور خوبی شد؟

- عالی شد، واقعاً رنگ سال امسال این رنگه؟ خوبه که

اطلاعات دارید.

لبخند خجولی از تعریفی، که خیلی هم مهم و پر رنگ و لعاب نبود، زدم و گفتم:

- البته که اطلاعات من نیست، از دختر همسایه‌مون شنیدم. اون می‌گفت. از این دخترهایی که عاشق مُد و فشنه. سرش مدام توی گوشیه و دنبال دنیای طراحی و رنگ و این جور چیزاست.

- حالا آخرش چند؟

- آقا قابل نداره، حرفشم ننید. شما گردن ما حق دارید. آقا مهدی گوشیش و از زیر ویتترین پیشخوان درآورد و گفت:

- مگه می‌شه؟ چند ساعته داری کار می‌کنی، قابل نداره چیه؟

- آخه شما با بقیه فرق دارید.

- کارتت و بده بزنم به کارتت، از حق خودتم می‌گذری از حق اون دو تا طفل معصوم نگذر.

دوباره با جدیت بیشتری، درحالی‌که دستش و طرفم دراز می‌کرد، گفت:

فصل اول □ ۷

- کارتت و بده نذار بیشتر اصرار کنم، سفارشت و به یکی دو تا از بچه‌های پاساژ هم کردم، فصل داره عوض می‌شه، همه‌ی همکارها می‌خوان کار جدید پشت شیشه بذارن، حتما برات کار می‌گیرم.

- دستتون درد نکنه.

کارت و با خجالت از کیفم درآوردم و طرفش گرفتم. با صدای آروم‌تر گفتم:

- خدا خیرتون بده.

آقا مهدی لبخندی زد و درحالی که کارت و گرفته بود و شماره‌ی کارت و وارد برنامه‌ی بانکی گوشیش می‌کرد گفت:

- حال دختر کوچولوها ت خوبه؟

- الحمدالله.

- چیکار می‌کنن، مهدکودک‌اند؟

- نه!

با حسی بین شرم و غبطه‌ی روزگار قبلم، با صدایی که عواطف درونم و به رخ شنونده می‌کشوند ادامه دادم:

- تو خرج شکمشون موندم، حالا مهدکودک هم بفرستم؟

۸ □ نود و سه روز تا عاشقی

- یه بار بیار ببینمشون.
- همه جا رو به هم می‌زنن، اذیتتون می‌کنن، کنجکاونند.
- پیش کی هستن الان؟
- پیش صاحب‌خونه‌م.
- خانواده‌ت چی؟ آشتی نکردن؟
- آه کشیدم، جواب دادم:
- نه، کینه کردن.
- الان که دیگه عماد نیست، سه ساله که مرده، دست از سر این کینه بردارن دیگه. می‌خوای باهاشون صحبت کنم؟ شماره‌ای، آدرسی بده من واسطه بشم.
- نه، همین که بفهمند عماد خدایامرزو می‌شناسید کافیه که بدرفتاری کنند، خجالتیش برای من می‌مونه، اشکال نداره، خدابزرگه.
- خواهر منم به زور ازدواج کرد، خانواده‌م گفتن یا این پسره یا ما، خواهرم پسره رو انتخاب کرد و با یه بچه، الان دارن طلاق می‌گیرن، ولی خانواده‌م دوباره پذیرفتنش.
- خانواده‌ی من با خانواده‌ی شما زمین تا آسمون فرق

دارن، شانس منه.

نگاهی به مهدی که با افسوس نگام می کرد انداختم:

- آگه قبولم می کردن الان این طوری نبود، وضعم این نبود.

- بهت چند بار گفتم بیا طبقه ی پایین خونه ی ما خالیه،

تو هم عین خواهرم چه فرقی می کنی؟

- شما لطفتون همیشه شامل حال من و بچه هام بوده و

ثابت شده اید، ممنون.

- از برو بچه ها شنیدم پدرت برگشته مصر؟

- آره، خودمم شنیدم، ولی برمی گرده ایران، خدمتکار

خونه ی پدرم بعضی اوقات تماس می گیره حالم و پرسه که

دل گرمی به مادر بیچاره م بده که بین من و پدرم داره

می سوزه و آب می شه. چند روز پیش در پی تماسش می گفتم

امروز فردا ایرانه، آخه اُمی هنوز اینجاست.

آقا مهدی نفس بلندش و به بیرون فوت کرد.

- کم و کسر نداری؟ از دست من کمکی برمی آد؟ عماد

فقط تو این مغازه کار نمی کردی، رفیق منم بود، من و برادرت

بدون.

با خجالت سرمو به زیر انداختم و گفتم:

- شما که خیلی مَردید، خداحفظتون کنه، ممنونم، با اجازه‌تون.

کوله‌ام رو برداشتم، انداختم رو دوشم، خداحفظی کردم و راه افتادم.

سر راه به تلفن عمومی که رسیدم، دست و پام می‌لرزید برای زنگ زدن به مادر و پدرم. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره‌ی خونه‌مون و گرفتم. بعد از چند تا بوق لیلی، خدمتکار خونه، گوشی رو برداشت. قلبم می‌تپید. خواستم بگم؛ «الوا!» یاد این افتادم که ابی^۱ من و از خونه انداخته بیرون. صداش تو گوشم پیچید که می‌گفت؛ «می‌خوای با اون پسره که آه نداره با ناله سودا کنه ازدواج کنی که سماق بمکی؟» گفتم: «چرا همه چیزو پول می‌بینی؟ عماد من و دوست داره.» ابی گفت: «پس نون رو بمال به احساسِ قلبیت و بخور، نه کار درست و حسابی داره نه پول و ارث درست و حسابی، خانواده‌شم که مردن، اصل و نسب نداره، به چه امیدی تو رو بهش بدم؟»

^۱. پدر به عربی

گفتم: «اون مرده، مهم اینه.» ابی گفت: «تو مردی رو به چی می‌بینی، به تفاوت جنسیت، پس سگ و گربه هم مردن.» گفتم: «دوستش دارم، این از همه چیز مهم تره.» ابی داد زد: «اگر عشقت از من و مادرت بالاتره، پس برو بشین پیش همون عشقت که هم بشه پدرت، هم بشه مادرت، هم شوهرت و کس و کارت، برو ببینم چند سال مرده و نگهت می‌داره؟ گرچه می‌دونم نرفته برمی‌گرددی و به پام می‌افتی و می‌گی غلط کردم، اما اون وقت منم که نمی‌پذیرمت هیفا، رفتنت با خودته، اما برگشتت با منه.»

اما عماد انقدر عمر نکرد که ثابت کنه مرده! عماد تو بوتیک آقا مهدی کار می‌کرد. یه روز که با ندیمه‌ام اومده بودم خرید دیدمش. یه دل نه صد دل عاشقش شدم. عاشق چشمای خمارش شده بودم. عماد یه پسر جنگ‌زده بود. آقا مهدی زیر بال و پرش و گرفته بود. عماد فقط بیست‌ودو سالش بود که با من ازدواج کرد. منم شانزده سالم بود که عماد اومد خواستگاریم.

گاهی فکر می‌کنم من درگیر احساسات بودم نه عشق و

عاشقی! شایدم فشار زندگی من و به این فکر وامی داشت! یه بار توی یه مجله خوندم؛ «هرگز زیر بیست و پنج سال ازدواج نکنید چرا که احساسات شما مهم‌ترین عامل تصمیم‌گیری شما خواهند بود.» و من این جمله‌ها رو با تک‌تک سلول‌های بدنم درک کرده بودم.

عماد وقتی خواستگاریم اومد، همون لحظه آبی پرتش کرد بیرون و گفت: «داماد من باید دو برابر خودم ثروت داشته باشه، خواستگاری یک شاهزاده‌ی عرب اومدی نه خواستگاری هرکسی! چطور به خودت جرئت دادی حتی به دختر من فکر کنی؟»

گوشی رو گذاشتم و گفتم؛ «می‌بینی عماد به خاطر عشقت به کجا رسیدم!» راهم و گرفتم و رفتم. سر راه یک کیلو میوه برای دخترا خریدم. طفلکا توی سن رشد سوءتغذیه گرفته بودن و دم نمی‌زدن. ای کاش دوقلو نبودن. «زبونت رو گاز بگیر! خدایا شکرت، خدایا شکرت. لابد حکمتی داشتی. شکر، خدایا خودت دادیشون روزیشون رو هم برسون. نذار شرمنده‌ی بچه‌هام بشم.» در رو که باز کردم، صدای داد

آقاغلام، صاحب‌خونه‌مون اومد.

- خودش کمه، توله‌هاشم می‌اندازه اینجا می‌ره؟

زن صاحب‌خونه، فخری خانم، گفت:

- زبون به دهن بگیر مرد، گناه داره، از روی خدا خجالت

بکش.

- پاشید از اینجا، خودم کم مشکل دارم، اینا هم شدن قوز

بالا قوز! خونه اجاره دادم یا مهدکودک باز کردم!؟

فخری گفت:

- اینا یتیم‌اند، آهشون دامن‌تو می‌گیره‌ها! زبون به دهن

بگیر، گریه نکنید قربونتون برم.

غلام نگاهی از پنجره به سمت در فلزی کهنه ورودی

حیاط کرد. اشاره‌ای به طرفم کرد و بلند گفت:

- اومد، ننه‌ی بی‌مسئولیتی که فقط زاییدن بلد بود اومد،

پاشید پاشید برید پیش ننه‌تون.

فخری عصیان‌گر و معترض، در جواب حرفای غلام گفت:

- الهی ذلیل بشی مرد!

درحالی‌که دنبال دوقلوها از در خونه بیرون می‌اومد، زیر

لب می گفت:

- جانم... جانم...

نیوشا و پروشا گریه کنان دویدن طرفم. دلم برایشون ضعف رفت. مثل دو تا عروسک بودن. نیم متر قد داشتن، موهای قهوه‌ای روشن روشن، فر درشت، پوستشون سفید سفید، چشمای قهوه‌ای روشن، بینی کوچولو، لب کوچولوی سرخ. بازم بغض کرده بودن و چونه‌ی گرد کوچولوشون می‌لرزید و از چشمای درشتشون گوله‌گوله اشک می‌ریخت روی گونه‌هاشون. آغوشم و باز کردم. پریدن تو بغلم و گردنم و محکم گرفتن. فخری خانم شرمنده گفت:

- روم سیاه، هیفا جان، خدا من و ببخشه.

- خدا نکنه روتون سیاه باشه، شما من و ببخشید، تقصیر

منه.

غلام به تراس منتهی به حیاط اومد و گفت:

- ببین دخترجان، سالت تموم شده، بار و بندیلت و هر چه

زودتر می‌بندی هری، تو رو به خیر و ما رو به سلامت، خوش

اومدی.

فخری خانم گفت:

- غلام!

- زهرمار! تو دهننت و ببند.

رو به من، با همون لحن، ادامه داد:

- ببین اجاره‌خونه‌ی سه ماهت و ندادی، از پیش خونه‌ت کم می‌کنم، بعد نگی چرا پیش خونه‌م کم شده‌ها، آهان بگم از فردا هم اینارو نمی‌ذاری اینجا، مگه اینجا مهدکودکه! خیریه که باز نکردم. معلوم نیست از صبح کجا می‌ره توله‌هاش و می‌اندازه اینجا، مثل خوره مخ ما رو بخورن. قلبم از حرف غلام هُری ریخت، بلند بشم! کجا برم؟ با اون پیش خونه بهم آلونک نَم‌دار هم نمی‌دن. با دوتا بچه! کجا برم! التماس کن هیفا، التماس کن، به خاطر بچه‌ها به پاشون بیفت.

غلام به طرف خارج از خونه می‌رفت، فخری که حالا روبه‌روی من ایستاده بود و دست سر دوقلوها می‌کشید گفت:
- تو رو خدا می‌بخشید، باز زهرماریش دیر شده داره دق و دلیش و سر همه خالی می‌کنه. الهی بمیرم، خوشگلای من، تو

رو خدا خاله رو ببخشید، یتیمو باید رو سر جا داد، ولی این
مرد حیثیت من و پیش خدا و بنده‌اش برد.

با عجز و بغض، با صدای لرزون گفتم:

- فخری خانم تو رو قرآن، تو رو خدا من و از اینجا بلند
نکنید، آخه کجا برم؟ یه لحظه صبر کنید... خوشگلای مامان
یه لحظه بیایید پایین از بغلم.

هر دوشون رو زمین گذاشتم و از کیفم کارت بانکی‌مو
درآوردم، گرفتم طرف فخری خانم و گفتم:

- توش یه مقدار پوله، امروز ویتترین مغازه رو دکور زدم،
کار کردم، دستمزدم داخلشه، بردارید، می‌دونم کمه، اما فعلاً
دستتون باشه.

فخری دستمو به عقب هدایت کرد و جواب داد:

- به خداوندی خدا من از خدومه تو اینجا باشی، آخه کجا
می‌خوای خونه پیدا کنی؟ ولی این مردِ ناکس فقط به فکر
پوله تا دود کنه.

- می‌دونم بدهکارتونم، ولی بهم امان بدید پولتون و می‌دم.
غلام دوباره در رو باز کرد اومد تو حیاط. انگار پشت در

گوش ایستاده بود. گفت:

- پولت بخوره تو سرم، خونه‌م و می‌خوام! دو ساله نشستی،
جا خوش کردی، مستأجر براش پیدا کردم، می‌خوام اجاره
بدم به یکی دیگه.

به سمتش رفتم، حالا دیگه عیان گریه می‌کردم. با حال
پریشون گفتم:

- آقا غلام می‌دونم که اجاره‌ها بالا رفته، خوب اجاره‌ی منم
بالا ببرید.

غلام گفت:

- نه که همین چندغازی که ازت می‌گیرم و می‌توننی بدی،
برای همین اصرار می‌کنی، نه؟

- بیشتر کار می‌کنم، می‌رم کلفتی خونه‌ی مردم، پولتون و
می‌دم. تو رو خدا بلندم نکنید، پول پیش خونه‌م کمه، خونه
بهم نمی‌دن، من دوتا بچه دارم، انصاف داشته باشید.

- خوبه خودتم می‌گی! بعدشم، بیشتر کار کنی که این
سرتقزاده‌ها و بیشتر بندازی سر ما!
- بچه‌هامم با خودم می‌برم.

- نچ! نمی شه! پول پیشت کمه، اجاره تم کمه، دردسر هم داری، آقا خسته شدم، می خوام خونه م و به یکی دیگه اجاره بدم، عجب گیری کردم ها.

- آخه رحم و مروتت کجا رفته آقا غلام! من یه زن تنها با دو تا بچه کجا برم؟ چادر بزنم گوشه ی خیابون؟
- به من چه، مگه اینجا ایتامه، مگه بهزیستیه، برو ببین دولت برای زنی مثل تو چیکار می کنه، چرا من باید تاوون بدم؟

فخری دخالت کرد.

- آخه مرد، مگه تو انسان نیستی، مگه تو سینهات قلب نیست، دلت نمی سوزه به حال این دو تا طفل معصوم!
غلام گفت:

- نه! کی دلش به حال من می سوزه؟

فخری جواب داد:

- الهی که حضرت عزرائیل دلش به حال من بسوزه، شر تو رو از رو سرم کم کنه
- ببند اون دهن گشادتو.

دوباره دعواشون بالا گرفت. بچه‌ها رو بغل کردم و رفتم به اتاق ده متری خودم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. بی‌پروا گریه می‌کردم. قلبم از بغض داشت می‌ترکید. چشم‌ام از فرط اشک زیاد می‌سوخت. ساعت‌ها گریه کردم. بچه‌ها با اون دستای کوچولوشون اشک‌ام و پاک می‌کردن و پابه‌پای من، بدون اینکه از غصه‌ی دلم باخبر باشن، گریه می‌کردن. دلم شده بود مثل یه توپخونه، پر از توپ‌های درد، که اگر تلنگر می‌خورد منفجر می‌شد. نه خانواده‌ای برام مونده بود که سرم رو شونه‌هاشون بذارم، نه مردی بالای سرم بود که به خودم بگم اون مرده، از پس مشکلات و سختی‌ها برمیاد و یه فکری برامون می‌کنه.

آدما وقتی به بن‌بست می‌خورن نگاهشون رو به بالا سر می‌اندازن و به جای اینکه دعا کنن کفر می‌گن، مثل من که تو آخرین لحظه‌های زندگیم جای دعا به خدا شکایت می‌کردم، به خودم و عماد که دستش از دنیا کوتاه بود و حتی طفل معصوم‌اش فحش و بد و بیراه می‌گفتم. بیش از هزار بار گفتم؛ «لعنت به دلی که عاشق می‌شه.» اگر عاشق عماد آس و پاس نشده بودم، اگر عماد حداقل یه آهی داشت که با ناله

سودا کنه، اگر به جای اینکه زن عماد می‌شدم، زن پسر تاجر ابریشم مصری می‌شدم، الان جای این همه ذلت و بدبختی مثل شاهزاده‌ها تو قصر خودم بودم و میون ناز و نعمت برای خودم زندگی می‌کردم. خودم کم هستم دو تا طفل معصوم هم دارم که به آتیش عشق کوتاه، اما سوزان و شعله‌ور من و پدرشون سوختن. پدری که حتی از دهن کوچولوهاش نتونست یه جمله‌ی کامل بشنوه، پدری که حتی راه افتادن بچه‌هاش رو ندید. بچه‌هایی که حتی چهره‌ی پدر جوون مرگ شده‌شون رو به خاطر ندارن. خدایا این چه رسمیه که داری؟ این چه جور رسم خدایی و بندگیه؟ من چیکار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ مگه تو خدا نیستی؟ مگه تمام دنیا تحت اختیار تو نیست؟ پس چرا تو این دنیات کسی نیست که دست من و بگیره و نذاره من غرق بشم؟ خدایا این دو تا طفل معصوم رو دادی که اینطوری پرپر بشن؟ حداقل اگه خودم تنها بودم یه خاکی به سرم می‌ریختم، با این دو تا چکار کنم؟ تو کدوم جهنمی برم که جایی برای یه زن بیوه‌ی بی‌سرپرست و دو تا دختر بچه‌ی چهار ساله باشه؟ به کدوم بیابون سرک بکشم

فصل اول □ ۲۱

که گرگ‌ها ندرنمون؟ بریدم خدا بسه، ای خدا، کجایی؟ چرا وقتی پر از درد می‌شم دیگه نمی‌بینمت؟ بگو چیکار کنم؟ خدایا بسه، طاقتم طاق شده.

چشمام به قاب عکس عماد افتاد، غصه‌هام بر عشقی که قبلاً در سینه داشتم چیره شده بود، الان فقط آه پدرم می‌فهمیدم که دامنم گرفته و پشیمونی که سود نداشت.

قاب عکسش و بغل کردم و زار زدم:

- بیا منم ببر! خسته شدم، بی‌معرفت شونه خالی کردی که چی؟ این بود مردونگی‌ای که ازش می‌گفتی؟ این بود زندگی‌ای که برام ترسیم کردی؟ جوابم و بده! تا دیدی زندگی سخت شد گذاشتی رفتی؟ خدا... خدا... ازم گرفتیش که بیفتم به این روز؟ منتظر چی هستی! که از سر ناچاری بیفتم به گناه؟ منتظری خودم و بکشم؟ عماد... عماد بی‌معرفت، نامرد، من و گذاشتی تنها، تکیه‌گاهم، چرا تنهام گذاشتی؟ چرا پشتم و خالی کردی؟ چیکار کنم؟ داره از خونه بیرونم می‌کنه، کجا برم؟ با دو تا بچه کجا برم! «هیفا باید بری به دست و پای آبی بیفتی، باید التماسش کنی، به خاطر بچه‌ها.»

باید اگر وارد اون خونه بشم، اگر بیرونم کنند، اگر من و بشکنند، این طوری غرورم هم می شکنه، ولی مگه پدر و مادرم نیستن! مهر پدر و مادریشون کجا رفته؟ اگه من و ببینن همه چیز رو فراموش می کنند. آره، برمی گردم پیش اونا، چاره‌ای ندارم! اگه قبولم نکنن، خودم و می کشم. پول ندارم خونه بگیرم. بچه‌ها چی؟ بچه‌ها رو هم می کشم. می دونم گناه داره، می دونم جهنم رو به جون می خرم، ولی... اگر این کار رو نکنم به تدریج می میرم. جگر گوشه‌هام جلوی چشمم پرپر می شن. طاقت دیدن پرپر شدنشون و ندارم.

توی بغلم خوابوندمشون. سرشون و بوسیدم. دستای کوچولوшон و بوسیدم. گریه کردم و گفتم:

- من و ببخشید، ببخشید که نمی تونم هر چی می خواهید بخرم، ببرمتون پارک، عروسک‌هایی رو که پشت ویتترین می بینید بخرم، ببخشید.

دلَم برای خودم می سوخت. رو به خدا گفتم:

- خسته شدم دیگه اونقدر که هر روز صبح، قبل از اینکه چشم باز کنم، به خودم بگم؛ یعنی همه‌ی اینا کابوس بوده؟

فصل اول □ ۲۳

الان که چشم باز کنم می‌بینم داخل یه اتاق سی متری‌ای‌ام، که کل اتاق دو رنگ سفید و صورتی داره، یه تخت سفارشی دو نفره که فقط من روش می‌خوابم، حریر ابریشمی‌ای بالای تختمه، در و دیوارها سفید و صورتی هستند، نور آفتاب از پنجره‌ی قدیمی‌ای که پرده‌های ابریشمی سفید و حریر صورتی ازش آویزونه به چشمم می‌خوره. هنوز از جا بلند نشده لیلی می‌آد، با یه سینی بزرگ محتوی صبحانه‌ی مفصل. بازم صدای مادرمو می‌شنوم که می‌گه؛ «هیفا، عزیزم، بیدار شدی؟» «منم خودمو و کش می‌دم و می‌گم؛ «نعم.» و مامان هم دوباره عصبانی می‌شه و می‌گه؛ «فارسی حرف بزن!» آخ مامام قشنگم چقدر دلم برات تنگ شده، ای‌کاش می‌شد ببینمت. بازم اون هیکل تپلت و بغل کنم و بوی خوش عطر تنت به بینیم بخوره. بازم منو ببوسی و بگی؛ دختر قشنگم. فکر می‌کردم عشق عماد جای همه‌ی چیزهایی رو که از دست می‌دم پر می‌کنه، ولی نه اینکه پر نکرد بلکه خودشم رفت و جاش خالی شد. من با این همه بار سنگین چیکار کنم! فکر این روز رو هرگز نکرده بودم. نفهمیدم وقتی

ابی گفت هنوز گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره. وقتی
 یه روز ببینی از اقیانوس نعمت و رحمت افتادی تو بیابون
 مشکلات و سختی و بی‌طاقتی، تازه می‌فهمی چه حماقتی
 کردی و می‌گی مرده شور این عاشقی رو ببرن. اصرار که
 کردم، ابی سنگ‌دلانه گفت؛ «اونقدر می‌زنمت که عاشقی از
 یادت بره.» ولی عاشقی از یادم نرفت که هیچ، بدتر هم شد. از
 ابی شکایت کردم به خاطر زدنم و همه چیز بدتر از قبل شد.
 ابی گفت؛ عاقت می‌کنم. حتماً آه ابی من و گرفته. ابی خیلی
 مؤمن بود. حرفش و خدا رو هوا برایش می‌زد و برآورده می‌شد،
 پس حتماً این حرفش هم برآورده کرده. عماد هر چی
 می‌دوید کمتر به نون می‌رسید. پول درمی‌آورد، اما بی‌برکت
 بود. آنقدر که نمی‌فهمیدیم چطور یهویی پولش تموم می‌شه،
 چیکار می‌کنیم، ما که خرجی نداریم، پس این پول چی
 می‌شه؟ یادمه وقتی خواهر بزرگم داشت شوهر می‌کرد
 مادر بزرگم بهش گفت؛ «برو دعای خیر زندگیت و از پدر و
 مادرت بگیر، دعای خیر پدر و مادر به زندگی بچه‌ها برکت
 می‌ده.» پدرم من و با عاق و مادرم با یه چشم اشک و یه

چشم خون فرستاد سر زندگی، پس چه انتظاری از زندگی
باید داشت؟! معلومه که زندگی باید این طور نکبت بار بشه.

زنگ رو فشار دادم. یه دستم و نیوشا و یه دستم و پروشا
گرفته بود. نیوشا گفت:

- مامان هیفا اینجا کجاست؟

پروشا به جای من جواب داد:

- خونه مونه.

- نه عزیزم، اینجا خونه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگه.

از آیفون یکی گفت:

- کیه؟!

سر بلند کردم، بدون اینکه حرفی بزنم مجدد گفت:

- || خانم شما یید؟! خانم بزرگ... هیفا خانمه.

صدای داد یکی اومد:

- هیفا!

خودش بود، بابا بود... هنوز سفر نرفته... هم آقا مهدی هم

خودم شنیده بودم رفته مصر اما اگر مصر بود انقدر زود هم

بر نمی‌گشت! حضور الانش یعنی هنوز سفر نرفته!
دست خودم نبود، باز صورتم خیس شده بود. صدای داد از
توی آیفون تصویری اومد. نیوشا و پروشا از ترس یه جوری
چسبیدن به هم که خون توی پاهام ایستاد؛ از بس که محکم
پام رو بغل کرده بودن.
با حرص و کینه غرید:
- برو همون جا که بودی.
- ابی... ابی گوش کن.
به عربی گفت:
- گمشوا!
گوشی رو گذاشت. دوباره زنگ زدم. این بار مامان گوشی
رو برداشت.
- عزیزم، هیفا... دختر کوچولوی من.
- امی... آنا...
صدای داد بابا دوباره بلند شد.
- چی شد؟ چرا برگشتی؟ ما دیگه دختری به نام هیفا
نداریم. برو همون جایی که بودی! همون که پدر و مادرت

فصل اول □ ۲۷

شده بود. همون کسی که به خاطرش من و سکه‌ی یه پول کردی، آبروم رو همه جا بردی، رسوای عالمم کردی. برگرد همون جایی که بودی.

با گریه ضجه زدم:

- غلط کردم، ببخشید، ابی عماد سه ساله که مرده. ابی من با این دو تا بچه چیکار کنم؟ صاحب‌خونه بیرونم کرده، همش یه هفته بهم مهلت داده که...

هاج و واج، با تن یخ کرده از کور شدن امیدم، به آیفون نگاه می‌کردم. صدای جیغ و دادشون از تو حیاط می‌اومد. صدای داد و بیداد بابا که با گفته‌های عربی جلوی مامان و می‌گرفت و صدای جیغ و هوار مامان که بی‌تابم شده بود. می‌خواست به طرف در بیاد، و بابا نمی‌داشت. مامان با جیغ می‌گفت:

- تا کی می‌خوایی این رفتار رو ادامه بدی مرد، از دوریش پیر شدی! خیال کردی نفهمیدم، بذار برم بیارمش، ولم کن، اگر تو می‌تونی از دوریش بسوزی و دم نزن من نمی‌تونم، من دیگه نمی‌تونم. من بچه‌مو می‌خوام.

پدرم هم می گفت:

- حق نداری بری دنبالش. یادت رفته چه به روزمون آورد؟

هیفا مرده، مرده!

- بچه مونه، هیچ کس رو نداره، غریبه.

- به جهنم! وقتی ما رو زیر پاش، به خاطر اون مرتیکه، له

کرد فکر الانم می کرد.

- ابوالقاسم! اون هیفاست، دُردونه، همون که هر شب

می ری تو اتاقش، اشک می ریزی. گفتمی اگر بیاد و بگه غلط

کردم راهش می دم، حالا اومده، پس چرا نمی ذاری بیاد تو؟

گوشم و طوری به در فلزی چسبوندم که سرمای فلز به مغز

استخوونم تیشه زد. می خواستم جواب بابا رو بشنوم. اب با

افسوس و صدای گرفته گفت:

- نه بعد از چهارسال، من دیگه دختری به نام هیفا ندارم.

- من دیگه دختری به نام هیفا ندارم.

- دروغ می گی! دروغ می گی! همه می دونن جونت به

جونش بنده.

اب فریاد زد:

- نه!

با هق هق و استیصال در زدم.

- امی... امی... مامان... مامان...

مامان با ضجه گفت:

- هیفا...

بابا درحالی که صداس از بغض می لرزید گفت:

- از جلوی در خونه مون برو.

انگار مامان رو با خودش می برد که صدای ضجه های

مامان شدیدتر و به مرور دورتر می شد. امید تنها چیزیه که

نبودش می تونه در یک صدم ثانیه شما رو تبدیل به مرده ی

متحرک کنه، و من با قطع صدای پدر و مادرم از حیاط خونه

مردم. پام سست شد، رو زمین افتادم. درحالی که هنوز به در

چسبیده بودم و سکوتی خوفناک در سرم سوسو می زد. نیوشا

گفت:

- مامان راهمون نمی دن؟

پروشا گفت:

- می خوای ما هم گریه کنیم؟ شاید دلشون بسوزه.

نگاشون کردم، قلبم تیر می کشید از معصومیتشون، قلبم
می سوخت. هر دوشون رو در آغوش کشیدم و گریه کردم.
گفتم:

- خدا بزرگه.

نیوشا گفت:

- خدا بهمون خونه می ده؟

پروشا گفت:

- برامون عروسک می خره؟

نیوشا گفت:

- خونه ی خدا کجاست؟

- دعوامون نمی کنه، سرمون داد نمی زنه؟

- ما رو تو خونه ش راه می ده؟

- من و نیوشا رو نمی زنه؟

تندتند سؤال می پرسیدن و من آواره و حیرون زل زده
بودم به زمینی که کم کم نمودار و از بارون پوشیده می شد.
سرمو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم. جوابی برای جگر
گوشه هام نداشتم. هر دوشون سرمو ناز می کردن. بارون

فصل اول □ ۳۱

بهاری نم‌نم می‌بارید، ولی نمی‌تونستم سرم رو از روی زانوهام بردارم.

بچه‌ها چادرم رو روی سر خودشون کشیده بودن و می‌خندیدن و من گریه می‌کردم. صدای من و اونا توی هوا پخش می‌شد. صدای یکی اومد.

- خانم... خانم...

پروشا گفت:

- مامان هیفا...

و تکونم داد. سرم و بلند کردم. یه خانم خوش‌پوش محجبه بود. یه قدم دیگه جلو اومد و گفت:

- شما دختر آقای عبدالعزیز نیستید؟

برای اینکه آبروی ابی بیشتر از این نره گفتم:

- نه!

قبل اینکه دست بچه‌ها رو بگیرم و برم با تعجیل مانعم شد و گفت:

- من صبا هستم، هیفا یادته! صبا! دوست دوران راهنمایی

و دبیرستان. همسایه‌تون، مگه می‌شه من و شناسی؟!!

بهش نگاه کردم. می‌شناختمش، اما نمی‌خواستم اعتراف کنم. دست بچه‌ها رو گرفتم و گفتم:

- اشتباه گرفتید.

صبا دوباره راهم و با دستای باز و بدنش مسدود کرد و هیجان‌زده گفت:

- صبر کن هیفا... هیفا!

دستش و آروم پس زدم. دست بچه‌ها رو گرفتم و گفتم:

- خانم دنبالم نیایید، خواهش می‌کنم نیایید. گفتم که

اشتباه گرفتید.

صبا دوید اومد راهم و برای بار سوم مسدود کرد و با لحن

شاکلی، ولی آروم، گفت:

- چرا فرار می‌کنی؟!

- گفتم من دختر این آقایی که گفتید نیستم، اشتباه

گرفتید.

- من اشتباه نگرفتم، خودتم خوب می‌دونی. راحت ندادن،

نه؟ باشه، خیلی خوب فرار نکن، صبر کن من...

دستش و با بغض و صدای لرزون پس زدم و گفتم:

- دست از سرم بردار!

صبا آرنجم رو گرفت و گفت:

- خیلی وقته از اون دور داشتم نگاهت می کردم. گذاشتم

گریه کنی، سبک بشی، بعد پیام جلو. از من خجالت نکش

فرار نکن تو دوست بچگی منی.

با بغض ترکیده عزم رفتن کردم و گفتم:

- خداحافظ.

صبا محکم تر دستم و گرفت و گفت:

- بیا بریم خونه‌ی من، نمی‌ذارم این طوری بری، لجبازی

نکن.

سرم و با گریه‌ای که نمی‌تونستم کنترل کنم به زیر

انداختم. خرد شده بودم؛ پیش دوست قدیمی‌ای که روزگاری

ازش سرتر بودم.

پروشا پرسید:

- شما خونه دارید؟

سؤال نیوشا شبیه پس‌گردنی بود تا گریه‌ام قطع بشه و

سرم و بالا بیارم. جاخورده گفتم:

- پروشا!

نیوشا به جای خواهرش جواب داد:

- خوب مامان سردمونه.

- الان می‌ریم خونه.

صبا، آرنجم و که تو دستش بود تکونی داد و با قاطعیت

گفت:

- من از همه چی خبر دارم! مادرت با من صحبت کرده.

- که چی؟!

- که فرار نکن، اصرار نکن که بری، من نمی‌ذارم، اگر بذارم

بری خودم و برای این لحظه نمی‌بخشم. بیا بریم خونه‌ی ما،

هیچ کس نیس، شوهرم رفته خونه‌ی برادرش، نیست.

آهسته لب زدم:

- نه، ممنون، خداحافظ.

صبا آرنجم و ول کرد و عاصی شده گفت:

- از چی می‌ترسی! نگران نباش، به هیچ کس هیچی

نمی‌گم، هیچ کس هم نمی‌فهمه تو اومدی خونه‌ی من.

پروشا و نیوشا پریدن بالا و پایین و گفتن:

- آره مامان هیفا، بریم، بریم.

با تشر و اخم رو بهشون گفتم:

- هیس!

هر دو شون رو جدی نگاه کردم. مثل موش شدن. آهسته

کنارم آرام گرفتن.

- از اینور بیا.

مچم و محکم گرفت و دنبال خودش کشوند. زیر لب غر

زد:

- سمج! می خواد بگه من و نمی شناسه!

لبخندی غمگین و کوتاه رو لبم اومد. اون بهترین دوسته

دوران گذشته ام بود که بنا بر ازدواج هامون دیگه از هم خبر

نداشتیم. دنبال صبا راه افتادم. کلید انداخت تو قفل و در رو

باز کرد. دنبالش رفتیم تو خونه. چادر رو، که خیس بود،

برداشتیم.

صبا با دیدنم متعجب گفت:

- چرا اینقدر لاغر شدی! چه به روزت اومده؟ با چادر اصلا

معلوم نبود!

سرمو با ناراحتی به طرفین تکون دادم. صبا آهسته و غمگین گفت:

- چه به روزت اومده؟

سرم رو به زیر انداختم. دستمو گرفت و کنار خودش نشوند. گفت:

- تو می‌دونی بعد از رفتنت چی به سر خانواده‌ت اومد؟
پدرت سر تو حالش خیلی بد شد. بردنش بیمارستان. مادرت ناراحتی اعصاب گرفت. دیگه هیچ شور و شعفی تو خونه‌تون نبود.

- می‌دونم، وضع خودمم خوب نبود.

صبا یه نگاه به دخترا انداخت و گفت:

- دوقلو هستن؟

- ناخواسته بود، اونم دوقلو شد.

- چرا هیچ خبری ندادی؟ چرا با من قطع رابطه کردی؟

می‌دونی چقدر منتظرت بودم؟ من هیچی، مادرت که چشم
انتظاری جونش و گرفت چی!

- ابی گفته بود اگر خبری ازت بشنوم خودت می‌دونی.

فصل اول □ ۳۷

- می‌دونی بابات چقدر دوست داره؟ مادرت می‌گفت هر شب می‌ره تو اتاق و عکست و بغل می‌گیره و گریه می‌کنه.

- پس چرا الان راهم نداد؟

- فرصت می‌خواد، باید غرورش و بذاره کنار. تو یه بار غرورش و بدجور شکستی. بابات خیلی مغروره، به این زودی‌ها رام نمی‌شه.

صبا خدمتکارش و صدا کرد تا بیاد برای پذیرایی. به دخترا که کنارم نشسته بودن نگاه کردم. صبا دستم و میون دست‌هاش گرفت، لبخندی زد و گفت:

- من دلم روشنه بابات می‌بخشدت، غصه نخور.

- کی؟ وقتی مردم.

صبا لبش و گزید. نگاش طرف دخترا چرخید که گفتن:

- خدا نکنه مامان.

صبا پق خنده‌اش و خورد. خدمتکارش چای آورد و سپس ظرف میوه. صبا میوه پوست کند و رو میز مقابل بچه‌ها گذاشت و گفت:

- بخورید دخترا.

بچه‌ها فقط به میوه‌ها نگاه می‌کردن. صبا متعجب تکرار کرد:

- بخورید دیگه، برای شما پوست کندم!

پروشا گفت:

- دستامون کثیفه.

صبا با خنده گفت:

- ای خدا جون! اینا چقدر باادب‌اند! باور نکردنیه، سهیلا...

سهیلا... بیا این بچه‌ها رو ببر دستاشون رو بشورن.

سهیلا اومد و بچه‌ها رو برد که دستاشون رو بشورن. صبا

که خیلی از دیدن دوقلوها هیجان‌زده به نظر می‌رسید گفت:

- چند سالشونه؟

- تقریباً چهار سال.

- شوهر خدایامرزت کی فوت کرد؟

- سه سال ونیم پیش.

- چرا همون موقع نیومدی؟

- نمی‌دونم، می‌ترسیدم از اینکه این روز رو ببینم.

باز گریه‌ام گرفت. لبم و محکم به دندون گرفتم که خودمو

کنترل کنم، اما نشد. با همون حال نزار گفتم:

- مگه می شه بهم رحم نکنند؟

صبا بغلم کرد و گفت:

- نه، ولی باید فرصت بدی با خودش کنار بیاد، الان بین

حس پدری و غرورش گیر افتاده.

- صاحب خونه بیرونم کرده، کار ندارم، بچه ها سوء تغذیه

گرفتن، شدن نی قلیون، مریض می شن از همسایه ها باید پول

قرض بگیرم تا ببرمشون دکتر، لباس...

عین یه انفجار بود وقتی بغضم بین گریه هام می ترکید،

امانم می برید و نمی تونستم حرف بزنم. پروشا و نیوشا اومدن

دوباره من و میون دستای کوچولوشون گرفتن و گفتن:

- مامان گریه نکن، مگه نگفتی خدا بزرگه؟ می ریم پیش

خدا.

- وای خدا، قربونتون برم! هیفا بچه ها گناه دارن، آروم

باش.

اشکام و پاک کردم و دستای کوچولوشون رو بوسیدم. صبا

گفت:

- سهیلا، بیا بچه‌ها رو ببر توی اتاق بازی کنند. حسابی
ازشون پذیرایی کن. ظرف میوه‌شونم ببر.

نیوشا گفت:

- نه، ما نمی‌ریم! آخه مامانمون داره گریه می‌کنه.

پروشا هم گفت:

- چشم‌اش خراب می‌شه، ما باید پیشش باشیم غصه

نخوره.

صبا محکم پروشا و بعد نیوشا رو بوسید و گفت:

- چقدر شیرینید شما دوتا! من نمی‌ذارم گریه کنه

عروسک‌های خوشگل.

پروشا گفت:

- ما دختریم، عروسک نیستیم که، حرف می‌زنیم، غذا

می‌خوریم، عروسک که این کارها رو نمی‌کنه خاله.

صبا پروشا رو بوسید و گفت:

- می‌دونم خوشگلم! شما برید بازی کنید، من و مامان

هیفا با هم حرف بزیم.

نیوشا گفت:

- قول می‌دی نذاری گریه کنه؟

- آره، قول می‌دم.

نیوشا نگام کرد و نگران گفت:

- هر وقت دلت برامون تنگ شد صدامون کن، خوب؟
لبخند زد. جفتشون به طرف سهیلا که منتظرشون بود
رفت.

آه کشیدم. صبا گفت:

- توی این سه سال ونیم چیکار می‌کردی؟

- چند ماهشون بود که عماد، سر بدهکاری‌هاش، سخته
کرد و جابه‌جا مرد، حتی فرصت نداشت اگر وصیتی داره بگه،
حتی یه نگاه دوباره به بچه‌هاش بندازه. تو خواب مرد. صبح
که بیدار شدم دیدم تنش یخه. هفت ساعت از مرگش
گذشته بود. من موندم و این دو تا، شیرخشک،
کهنه‌هاشون، لباسشون، دوا درمونشون، بدهکاری‌های عماد،
اجاره خونه! همه شد قوزبالاقوز. رفتم بهزیستی و مشکل رو
گفتم. هی امروز و فردا، آخر یه روز یه خانمه اومد گفت
عروسم باردار نمی‌شه، می‌شه اما بچه‌اش می‌افته، اگر رحمت و

اجاره بدی، چند میلیون بهت می‌ده که مبلغ خیلی زیادی نبود اما برای من خوب بود. قبول کردم که حداقل بدهکاری عماد رو بدم. شکمم که بالا اومد، صاحب‌خونه بیرونم کرد. هر چی برایش توضیح می‌دادم نمی‌فهمید. خیال می‌کرد بچه حروم‌زاده است. اگر بدونی چی‌ها بهم گفتن، خانواده‌ی بچه هم توضیح می‌دادن، اون بدبخت‌هام فحش و تهمت می‌شنیدن. اومدم تو یه محله‌ی خراب و داغون نشستم. گفتم شوهرم دو ماه پیش فوت کرده، اینم بچه‌ی خودمه. مادر و دایی بچه که می‌اومدن سراغم می‌گفتم خواهرم و شوهر خواهرم‌اند، قراره این بچه رو به فرزندى قبول کنند، چون توان نگهداری بچه رو ندارم. همه باور کرده بودن، بچه رو که به دنیا آوردم دادم بهشون. پولی رو که دادن بهم همه رو بابت بدهکاری عماد دادم. مجبور شدم از اون محله هم بلند شم. رفتم یه محله پایین‌تر که بتونم کرایه رو بدم، اما کو پول که کرایه رو بتونم بدم. همش چند میلیون پول ناچیز پیش داشتم. هر ماه از روش کم می‌شد. هر ماه از پول پیش خونه‌ام رفت، الان بعد از دو سالونیم از پول پیش خونه‌ام انقدری

باقی مونده که هیچ‌جا نمی‌تونم خونه بگیرم حتی در پایین‌ترین محله‌ها، حاشیه‌ترین نقطه‌ی شهر هم پول بیشتر از موجودی من می‌خوان. هر جا می‌رم سر کار همین که می‌فهمند بیوه‌ام به چشم دستمال کاغذی نگاهم می‌کنند. مردایی که تا دیروز سالم بودن و آروم سر جاشون نشسته بودن یهو می‌شن گرگ، حریص می‌شن، زوزه می‌کشن، انگار دارن به یه بره‌ی بی‌پناه نگاه می‌کنند. زیر گوشم زمزمه می‌کنند، پیر و جوون، مجرد و متأهل. خسته شدم صبا. از نگاه‌های مردم خسته شدم. از اینکه همه من رو به عنوان یه عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌بینند خسته شدم. اونقدر زخم زبون شنیدم، اونقدر توهین شنیدم. مثل قصاب این مردم سنگ دل به جونم افتادن و تیکه تیکه‌ام کردن. تو نمی‌دونی زیر چهره‌های معصوم تک‌تک این مردم چه هیولایی نشسته. این رو من تو تموم این سال‌ها فهمیدم. تو نمی‌دونی چقدر سخته که بچه‌ها با حسرت به رخت و لباس هم‌سن و سال‌های خودشون نگاه کنند و بعد به تو نگاه کنند و تو جلوشون شرمنده بشی. نمی‌دونی وقتی شب به بچه‌ها نون

خالی می‌دی و بوی غذای مردم به مشامشون می‌رسه و توی چشمت نگاه می‌کنند و تو روت نمی‌شه نگاهشون کنی چقدر سخته. صبا من مرده‌ام، فقط به خاطر این دو تا طفل معصوم دارم نفس می‌کشم. شبی نیست که آرزو کنم دیگه صبحی برام نباشه. حتی در و دیوار هم داد می‌زنند و می‌گن اضافه‌ای، صد بار تا حالا خواستم خودم رو بکشم اما ترسیدم، از خدا ترسیدم. یه بار شیر گاز رو باز گذاشتم.

صبا با وحشت چنگ به گونه‌اش زد. ادامه دادم:

- نیوشا از خواب بیدار شد گفت خواب دیدم خونه‌مون داره آتیش می‌گیره، اما فقط تو داری می‌سوزی. ترسیدم. گفتم آتیش جهنمه. رفتم شیر گاز رو بستم. یه بار تو غذا سم ریختم، اما پروشا و نیوشا یهو قبل از غذا چنان دل درد و استفراغ و بیرون‌روی گرفتن که به خودم گفتم اینا کار خداست، دست بردار، تو که طاقت درد بچه‌ها رو نداری چطوری با دست خودت می‌خواهی مسمومشون کنی، به تو هم می‌گن مادر! این بچه‌ها نخورده دارن می‌میرن. غذا رو که ریختم بیرون بچه‌ها خوب شدن، انگار که منتظر بودن من

غذا رو دور بریزم. صبا بگو من باید چیکار کنم، کجا برم، نه خانوادهم راهم می‌دن، نه خودم دیگه توان زندگی دارم. نه پول دارم خونه بگیرم، نه غذا برای بچه‌هام دارم. نه کار دارم که بتونم امرار معاش کنم. تو جای من باشی چیکار می‌کنی؟

صبا که با غصه نگام می‌کرد آهی کشید و گفت:

- می‌خواهی با خانواده‌ت حرف بزنم؟

- خودم همه‌ی اینا رو گفتم، از اوضاعم خبر دارن.

- نمی‌دونم، حالا بیا یه چایی بخور، یه گلویی تازه کن.

- بچه‌ها کجان، خرابکاری نکنند؟

- نگران نباش، تو اتاق دارن بازی می‌کنند.

- با چی بازی می‌کنند؟

- عروسک!

صبا لبخند تلخی زد و گفت:

- من بچه ندارم.

- لابد شوهرت از اوناییه که از بچه بیزاره! عماد هم بچه

دوست نداشت، اما خدا داد دیگه.

صبا خیلی قاطع و جدی گفت:

- نه، بچه‌دار نمی‌شم.

شوکه نگاهش کردم. انقدر مسلط حرف زد که گفتم:

- شوخی می‌کنی؟

- نه، یه ساله که قصدش و داریم، وقتی نشد پیگیری

کردیم، خیلی دوا درمون کردیم، اما فایده‌ای نداشت. شوهرم

هم مشکل داره.

- مشکل اخلاقی؟

صبا خندید.

- نه بابا توام، همین مشکل برای بچه‌دار شدن، فعلا تحت

درمانیم.

- چرا از پرورشگاه نمی‌آرید؟

- محمدحسن قبول نمی‌کنه، می‌گه باید از خون خودم

باشه، خیلی بهش اصرار کردم.

- می‌بینی کار خدا رو؟ تو که پولت از پارو بالا می‌ره بچه

نداری، اون وقت من... خدایا شکرت. پروشا، نیوشا!

- چیکارشون داری؟

- برم دیگه.

- کجا بری؟
- پی بدبختی و فلاکت.
- امشب پیش من بمون.
- نه بابا، باید برم صبا جان، نیوشا، پروشا.
- امشب شوهرم نیست.
- شب کاره؟
- کارمند نیست، بازاری‌اند. با پدرشوهرم اینا کار می‌کنه.
- عروسی من رو یادته؟
- آره، هفته‌ی بعد از عروسی تو من بله‌ی بدبختیم رو دادم.
- هیفا این طوری نگو.
- چطوری بگم؟! هر طوری که بگم به اینجا ختم می‌شه.
- تو خودت خواستی.
- با حرص و کینه از خودم گفتم:
- الهی اون زبونی که بله‌ی بدبختی رو گفت لال می‌شد،
اون دلی که عاشق شد درد بی‌درمون می‌گرفت، اون پایی که
رفت تو یه کفش که اِلا و بلا من باید بدبخت بشم فلج
می‌شد.

صبا من رو در آغوش گرفت و گفت:

- انشالله همه چیز درست می‌شه.

از بغلش بیرون اومدم. لبخندی زدم و پرسیدم:

- راستی چی شد تو اومدی تو این خونه؟ پدر و مادرت

کجا رفتن که تو الان خونه‌ی پدریت ساکنی؟

- مامان و بابا می‌خواستن اینجا رو بفروشن برن سوئد

پیش داداشم، شوهرم اینجا رو ازشون خرید.

- پس تو از خونت جدا نشدی؟

صبا خندید و گفت:

- نه.

- تو درست رو خوندی؟

- تا دیپلم، حالا شاید بازم بخونم. افتادیم دنبال دوا درمون

درس و ول کردم.

- شوهرت هم دیپلمه‌ست؟

- نه، محمدحسن مهندس، البته فقط درسش و خونده،

وگرنه با رشته‌اش کار نکرده و هیچی بلد نیست.

خندید و پرسید:

- تو چی؟ خوندی؟

- آره، دکترام رو هم گرفتم. دلت خوشه؟ کی می خوندم؟

من که عین تو تو ناز و نعمت نبودم بتونم درس بخونم.

برای اینکه بحث رو عوض کنه، گفت:

- راستی خبر داری اون خواستگارت که تاجر ابریشم بود،

پاشنه‌ی درتون و از جا درآورده بود، تو بازار حجره زده؟

- داره که داره، چیکار کنم؟ تو کدوم بازار؟

- همین بازاری که شوهر و خونواده‌اش حجره دارن، برای

همین از طرف خبر دارم.

- زده که زده، چیکار کنم؟ مبارکش باشه.

- چقدر خاطرخواست بود، هنوزم مجرده‌ها!

- می‌خواهی برم زنش بشم؟

صبا خندید و گفت:

- اتفاقا با شوهرم اینا سلام و علیک دارن، واسطه بشم؟

- شوهرت اینا؟ مگه تو چند تا شوهر داری؟!

- شوهرم محمدحسن و برادر شوهرم امیرمحمد...

یهو یکه خورده، با چشمای گرد، گفت:

- امیرمحمد! وای من چه خنگم!

جاخورده گفتم:

- چرا؟! چی شد؟!

صبا یه کم نگاهم کرد و گفت:

- من برم یه تلفن بزنم بیام. یه کار تلفنی داشتم یادم رفته

بود، لباس تو دربیار دیگه، امشب پیش من می‌مونی، حرف هم

نباشه!

پروشا و نیوشا عروسک به دست اومدن و گفتن:

- مامان هیفا اینا رو.

- اجازه گرفتین دست زدین؟

نیوشا گفت:

- از خاله سهیلا اجازه گرفتیم.

پروشا هم گفت:

- مامان هیفا اونقدر عروسک تو اتاقش هست که نمی‌تونی

بشماری.

- خیلی خوب، مگه شماها ندیدیدیدید؟

نیوشا اومد تو گوشم گفت:

- به ما هم از این عروسک‌ها می‌ده؟

اخم کردم و گفتم:

- دیگه نشنوم‌ها، برید بذاریدشون سر جاشون.

نیوشا پرسید:

- مامان می‌خواهیم بریم؟

پروشا گفت:

- نریم مامان هیفا جونم.

صبا اومد و کف دستاش و به هم مالید و گفت:

- خوب، اِ بچه‌ها چرا اومدید! برید بازی کنید دیگه. سهیلا؟

سهیلا، آشپزخونه رو ول کن بیا با بچه‌ها بازی کن سرگرم

باشن، غذا از بیرون سفارش می‌دم.

سهیلا اومد بچه‌ها رو با خودش برد. صبا رو بهم گفت:

- هیفا تو حاضری به خاطر بچه‌ها هر کاری رو انجام

بدی؟

- مثلاً چه کاری؟

- کار حلال، یه ثوابی که هم به نفع تو باشه هم بچه‌ها.

- آره، چرا که نه. چه کاری هست؟

- میوه‌ت پوست بکن حالا.
- خوب چه کاری هست؟
- فردا در موردش حرف می‌زنیم.
- خوب می‌داشتی فردا می‌گفتی که منم الان فکرم مشغول نشه.
- صبا خندید و گفت:
- حالا فعلاً خودت رو آماده کن که فقط جواب مثبت بدی و به هیچ چیز فکر نکن.
- با تردید، پوزخند زدم و جواب دادم:
- جواب مثبت بدم! مگه خواستگاره که باید بهش جواب مثبت بدم!؟
- صبا خندید و گفت:
- یه جورایی.
- آهی کشیدم. لبخندی کمرنگ و تلخ به مزاحی که به نظرم برای تغییر احوالم به کار برده بود زدم.
- ای بابا، صبا جون دلت چه خوشه!
- چرا! خیلی هم دلشون بخواد، زنی هستی عین پنجه‌ی

آفتاب، بعدشم تو جوونی.

با خنده گفت:

- راستش تازه سر از تخم نوجوونی درآوردی، دخترای تو سن و سال ما تازه گل می کنند.
- هیچ مرد درست و حسابی حاضر نیست یه زن با دو تا بچه رو بگیره.

صبا اخمی کرد و بال لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

- چرا؟!!

- تو که هی می گی چرا! تو جات گرمه خبر از بیرون نداری. مردا زرنغن، فکر کردی مثل ما زنها هستند که عاشق کس و ناکس می شیم و به خاطرشون همه چیزو زیر پا می ذاریم، انگار نه انگار! بی خیال! پاشو برو برام یه جانماز بیار نمازم رو بخونم. یادمه مادر بزرگم می گفت اونایی که نماز سر وقت می خونن صداشون هم به خدا زودتر می رسه. خوبه صدام زودتر به خدا می رسه که اینقدر بدبختیم، اگر من کاهل نماز بودم... مگه از اینی که هستم بدتر هم می شه؟
به خودم نهیب زدم؛ «مگه از اینی که هستم بدتر هم

می شه؟»

صبا رفت جانماز برام آورد. پاشدم وضو گرفتم. تا چادر نمازم رو سر کردم پروشا و نیوشا اومدن و هر دو هول شده گفتن:

- مامان پس ما چی؟ جانماز ما کو؟ ما هم می خواییم نماز بخونیم و دعا کنیم.

صبا با تعجب و خنده گفت:

- اوه! خیلی خوب، الان می آرم براتون.

پروشا گفت:

- نخون مامان.

نیوشا هم گفت:

- وضو نگرقتیم.

دست به کمر نگاهشون کردم. صبا جانماز به دست اومد و گفت:

- اینا واقعاً چهار سالشونه؟ یه پا حاج خانوم اند!

دختر طرف سرویس دویدن. در دستشویی چهارطاق باز

بود. نوک پنجه‌ی پاشون ایستاده بودن تا دستشون به شیر

آب برسه .

نیوشا گفت:

- مامان هیفا دستمون نمی‌رسه به شیر آب.

صبا گفت:

- آخ قربونشون برم.

از جا بلند شدم و رفتم تک‌تک بغلشون کردم تا وضو بگیرن، البته نه به تفسیر صحیح واقعی وضو، بیشتر چیزی شبیه آب‌بازی بود.

شروع کردیم به نماز خوندن، صبا هم فیلم‌برداری می‌کرد و ما نماز می‌خوندیم. حواسم از نماز پرت شده بود، چرا فیلم می‌گیره؟ لابد از بچه‌ها می‌گیره، فیلم تو رو می‌خواد چیکار؟ من وسط و نیوشا سمت راست و پروشا سمت چپ ایستاده بود، هر کاری که من می‌کردم اون‌ها هم انجام می‌دادند.

من هیچ‌وقت اجبار و تأکید به نماز خوندن در اون سنشون نداشتم، اما اونا الگوبرداری کرده بودن. مطمئناً مفهوم اصلی نماز و درک نمی‌کردن و نمی‌دونستند، اما اینکه کنار من بیاستند و حرکات من و تقلید کنند براشون لذت بخش بود.

نماز من که تموم شد، به همدیگه دست دادیم.
بوسیدمشون و گفتم:

- دعا کردید.

هردوشون دستای سفید کوچولوشون رو بالا بردن و گفتن:
- خدا ما رو از این وضعیت نجات بده، تو خدای بزرگی و از
همه مهربون تری، اگر مهربونی کممون کن تا مامانمون
اینقدر غصه نخوره، اللهم صل علی محمد و اله محمد.

صبا درحالی که می خندید گفت:

- الهی من قربونتون برم، انگار خدا رفیق گرمابه و
گلستونشونه، چطوری دعا کردن.

هر دوشون من رو بوسیدن و بعد چادر نمازا رو از سرشون
برداشتن، دویدن و رفتن.

- همیشه باهات نماز می خونن؟

- نه همیشه، ولی اکثر وقتها که من رو سر نماز ببینند.

جانمازها رو جمع کردم و پرسیدم:

- صبا فیلم می گرفتی؟!

صبا با کمی دستپاچگی گفت:

فصل اول □ ۵۷

- بچه‌ها که نماز می‌خوندن خوشم اومد که به محمدحسن نشون بدم.

گوشی رو کنار گذاشت. مقنعه‌ام رو برداشتم. صبا لبخند زد و با شعف گفت:

- هنوزم موهاش به بلندی اون وقت‌هاست.
غصه‌دار گفتم:

- ابی می‌گفت دختر باید موهاش بلند باشه، گیسوان یه دختر نشونه اصیل بودنشه. به خاطر آب موهام رو کوتاه نکردم، آخه ابی موهای من رو خیلی دوست داشت.

- غصه نخور، دنیا هیچ‌وقت در یک احوال باقی نمونده، تو خودت زن عاقلی هستی، سنت کمه، اما سردی و گرمی چشیدی، اینا رو بهتر از من می‌دونی.

پوزخندی تلخ زدم. لبخند زد. گفتم:

- من حس بریدن از زندگی رو ندارم، من قطع شدم صبا.

می‌دونی بدترین درد ناعلاج چیه! ناامیدیه.

با بغض گفتم:

- امروز که ابی راهم نداد، ته‌مونده‌ی امیدمم دود شد رفت

هوا.

صبا دستامو گرفت و گفت:

- حتما حکمتی هست هیفا، اگر دیدی هی به در بسته
می خوری حتما حکمتی در راهه، تو خیلی راه داری که بری
دختر، همش بیست و یک سالته ناامیدی یعنی چی؟
- بدبختی که سن و سال نمی شناسه، عین مرگ می مونه
می گن یه یارو سنش می ره بالا نزدیک مرگش می شه
می فهمه می خواد بمیره، می ره لباس بچه می پوشه و پستونک
می ذاره دهنش، شب عزرائیل میاد می گه نی نی پاشو بریم
دَدَر، حکایت ماست.

صبا خندید و گفت:

- دیوونه!

صدای بلند افتادن چیزی اومد و پروشا جیغ کشید.

- مامان هیفا!

- یا فاطمه زهرا چی شد؟

دویدیم طرف اتاق و دیدیم نیوشا افتاده زمین. پریدم
بغلش کردم و سر و صورتش و دست کشیدم. نیوشا همش

گریه می کرد. پروشا با ترس گفت:

- مامان دیوونه می شه الان؟

صبا پق زد زیر خنده. به پروشا چپچپ نگاه کردم و گفتم:

- باز از اون حرفا زدی ها.

- تو اون فیلمه گفت خوب.

- بالای چی رفته بودی باز نیوشا؟ صد بار که یه تذکر رو

به بچه ی آدم نمی دن!

- مامان دعواش نکن، الان که خورده زمین خودش داره

گریه می کنه، اون وقت تو هم دعواش می کنی؟

صبا باز زد زیر خنده. رو به پروشا گفتم:

- با تو هستم، وکیل وصی! انگار من نمی دونم نقشه پرداز

اینه مجری این یکیه.

- داشتیم بازی می کردیم دیگه.

- یه بار دیگه برید بالای وسیله ای، جایی، من می دونم و

شما دو تا.

پروشا نزدیکم شد. دستش و رو گونه ام گذاشت و گفت:

- مامان خوشگلم عصبانی نشو سخته می کنی ها.
صبا طاقت نیاورد، جلوتر اومد و پروشا رو محکم بغل کرد،
بوسید و گفت:

- قریون اون زبونت برم.
- نیوشا، مامان، کجات درد می کنه؟
- دستم.
- بالای چی رفته بودی؟
به اتاق نگاه کردم. صبا معترض صدا کرد.
- سهیلا! کجا رفتی؟ حواست چرا به بچه ها نبود؟
پاسخی از سهیلا نیومد. صبا گفت:

- نوچ، حواس من و ببین! این دختره رو سر نماز بودی
فرستادم بیرون کار من و انجام بده!
- خودم باید حواسم به بچه ها می بود.
خطاب به نیوشا گفتم:

- الان اگر سرت خورده بود به یه تیزی جایی، خدایی
نکرده من چی کار می کردم؟ هان؟
پروشا گفت:

- الان مرده بود.

زود زد رو گونه‌اش و گفت:

- خاک بر سرم!

صبا محکم صورتش رو بوسید. نیوشا رو بلند کردم و گفتم:

- بیا بریم صورتت رو بشورم.

پروشا دنبالم اومد و گفت:

- آجی خوشگلم خوبی؟

- نه آجی، دستم درد می‌کنه.

پروشا گفت:

- مامان دستش خوب نشده.

- نه چیزی نیست.

نگاهم به گوشی صبا افتاد که روی سه‌پایه بود! کی اینو

رو پایه گذاشت! به صبا نگاه کردم. بدون اینکه سؤال کنم

گفت:

- او! از سر عادت رو سه‌پایه گذاشتمش!

خندید و ادامه داد:

- آدم چه کارایی می‌کنه وقتی حواسش پرت می‌شه.

نیوشا پرسید:

- خاله از ما عکس می‌گیری؟

- خیلی کار قشنگی کردین، حالا عکستون رو هم بگیره؟

صبا گفت:

- چرا نمی‌گیرم، معلومه عزیزم.

صورت نیوشا رو شستم و گفتم:

- از کنار من دیگه تکون نخورید، فهمیدین... نشنیدم!

- چشم.

صدای در اومد. صبا صدا کرد.

- سهیلا اومدی؟

سهیلا جواب داد:

- بله خانم، شام هم سر راه گرفتم.

- پس سفره رو بچین.

به ما نگاه کرد و گفت:

- بریم شام بخوریم.

همه به طرف میز غذاخوری رفتیم. با حس کنجکاوی

پرسیدم:

فصل اول □ ۶۳

- صبا جان، شوهرت همیشه می‌ره خونه‌ی برادرشوهرت؟
مزاحم شدیم، اون بنده خدا از زندگی و استراحت افتاد.
- نه، فقط یکی دو شب ضبط دارن.
- ضبط چی؟
- موزیک! تفریحی می‌خوندن، ولی الان یکی دو ساله که
تصمیم گرفتن جداً کار بدن بیرون.
صبا خندید و گفت:
- حالا جلوی روی خودشون نمی‌گیرم پررو نشن، ولی
صدای بدی ندارن. کلی مربی گرفتن و کلاس رفتن.
باز خندید و با لحن مسخره‌کننده گفت:
- به قول پدر شوهرم فقط خوندن اینا رو کم داشتیم. البته
همش تقصیر اون برادر کوچیکه‌ست، اون نوازنده‌ست، این
دوتا بزرگا رو هم هوا برداشت.
- حالا چرا بنده خداها رو انقدر مسخره می‌کنی؟
صبا خندید و گفت:
- مسخره نمی‌کنم، اما خودشون و که جدی می‌گیرن
خنده‌ام می‌گیره. آخه این خوندن به صورت جدی از کجا

اومد؟ همین که محمدجواد، کوچکه رو می‌گم، می‌زد شما دوتا هم تو مهمونی‌ها یه دهن می‌خوندید بس بود دیگه! اینا همه‌شون بازاری هستن، نساجی دارن، یه حجره‌ی بزرگ پارچه‌فروشی دارن. همه‌شون به زور مادرشون دانشگاه رفتن، ولی خوب فقط رفتن که عریضه خالی نباشه. به قول محمدحسن از بیجگی تو همین کار بودن و این کار نسل به نسل ادامه داشته، دیگه کیه که بازار رو ول کنه بره سراغ کارمندی! درآمدشونم خدا رو شکر خوبه. امشب هم یکی از کارهاشون رو قراره ضبط کنن.

- شوهر تو بزرگه‌ست؟

- نه، امیرمحمد بزرگه‌ست، اونم همه رو هدایت می‌کنه که کی چیکار کنن، کی چیکار نکنه! دو تا داداش‌ها هم آب می‌خورن به امیرمحمد می‌گن، دیدی بعضی برادرها ضد همند؟ محمدحسن و محمدجواد عین سربازهای امیرمحمد می‌مونند.

- لابد چون از دماغ فیل افتاده، تو هم حرصت می‌گیره شوهرت حرف داداشش و گوش می‌ده؟ نمی‌خوای سر به تنش

باشه.

صبا خندید و گفت:

- نه، این طوری که می‌گی نیست، مرد خوبیه، ولی جدیه و با کسی هم شوخی نداره. حتی باباجون هم رو حرفش حساب می‌کنه، وقتی می‌گه ماست سیاهه یعنی سیاهه، و واقعاً هم حرفش حرفه. وقتی یه طرحی رو می‌ریزه بی بروبرگرد جواب می‌ده. یه کم سخت‌گیره، مثلاً تو کار خیلی جدیه، شوخی نیست که هرهر و کرکر کنی. جدی بودنش آدمو معذب می‌کنه، اما خوب آدم درستیه.

- جدی بودن که بد نیست، غد و ترش‌رو بده.

صبا با تردید گفت:

- آره دیگه.

با خنده گفتم:

- آره دیگه یعنی هست دیگه، خدا صبر به زنش بده که

عنق خان و تحمل کنه.

صبا لبخندی پهن زد.

- امیرمحمد زن نداره.

- داداش کوچیکه زن داره، اما اون نه؟!
- امیرمحمد دو سال پیش ازدواج کرد، ولی جدا شد.
- لابد به خاطر اخلاقش بوده؟ هوم؟
- نه، بنده خدا این طوریم نیست که نشه تحملش کرد.
امیرمحمد یه مشکل دیگه داشت.
مکشی کرد. صداش و پایین آورد و ادامه داد:
- دچار اختلال جنسی بود، کلا رابطه نداشتن، بی میل،
انقدر طرف زنش نرفت که آخر زنش ازش جدا شد.
- مریضه؟! لابد واسه همین اخلاقش خشکه.
- چه ربطی داره؟ شخصیت این آدم اون مدلیه، بعد از
اینکه زنش رفت خیلی بهش برخورد. آبروش پیش خانواده شم
رفت، ولی الهی شکر چموش بازی درنیاورد، رفت سراغ درمان.
یعنی قبلاً قبول نمی کرد مریضه، بعد از طلاق مادرشوهرم
انقدر تو سر خودش زد و قسم و آیه داد که راضی شد
غرورش و کنار بذاره و درمان کنه. محمدحسن می گفت
دکترش می گفته عمدتاً این مدل بیمارها قبول نمی کنند
مشکل دارند، اما برادر شما به خوبی همکاری کرده و حتماً

درمان می‌شه. حدود یک سال تحت درمان بود، ولی یه مشکلی هست.

خندیدم و گفتم:

- الان که درمان شده دیگه زنه نیست.

- دقیقاً!

- خوب دوباره رجوع کنه.

- عمراً! غرور امیرو شکونده، اوه اوه! خط قرمز امیرمحمد غرور شه. زنه آبرو حیثیت برایش نداشت، هر جا نشست گفت؛ من بدبختم، خونه زندگیمو نبینید، دل خوش ندارم. این شوهره من دارم، مترسکه، عین این میزه، عین در و دیواره. فامیل هم از خدا خواسته، دیدن آتیش معرکه گر گرفته بدتر باد زدن تا هر چی هست بسوزه. می‌دونی راز زندگیش و فاش می‌کرد. درد داری برو دنبال درمان نه که تو بوق کنی به همه بگی. امیرمحمدو خون به جگر کرد، نه که برادرشوهرمه اینو بگما، نه خدا شاهده، به چشم دیدم. امیرمحمد می‌گفت؛ حق و حقوقتو می‌دم جدا شو. می‌گفت؛ نه، من زندگیمو دوست دارم، تو باید درمان بشی. بعد تا حرف به درمان

می‌رسید قشقرق به پا می‌شد. امیر به محمدحسن می‌گفته
راه می‌رفته تو خونه می‌گفته تو مریضی، تو روانی‌ای، معلوم
نیست چه بلایی سر خودت آوردی که عرضه‌ی کاری نداری،
من سوختم، من بدبخت شدم. هر شب هر شب گریه و جیغ!
- وا! خودش که روانی‌تر بود!

صبا باز صداش و پایین آورد و گفت:

- زنه با یکی بوده! این‌طوری می‌کرد حواس امیرمحمدو
پرت کنه بو نبره، چون امیرمحمد خیلی تیزه، منتهی اون
طرف هم متأهل...

صبا دو طرف دستش و گزید و گفت:

- استغفرالله! ما که به چشم ندیدیم، بلا دور باشه، هر چی
می‌شه از این گوشه‌ی خاک بر سر می‌شه. عفتم باد برده! البته
انسان اختیار و تعقل داره، نباید دنبال توجیه بود.

- پس تو آب نمک داشته یکی رو، منتهی منتظر بوده که

سر موقع جدا بشه از اینجا رونده از اونجا مونده نشه.

- ما که به چشم ندیدیم، ولی شنیدیم! آخرم با آبروریزی

رفت. حالا دکتر امیرمحمد گفته فعلاً قبل از ازدواج رسمی یه

زن صیغه کنه ببینه مشککش حل شده یا نه.

اخمی کردم و گفتم:

- نسخه جدید؟ دکترها هم نسخه‌های عجیب می‌پیچند.

تو داروخونه‌ها که زن بسته‌بندی نیست.

- ولی تو جامعه خیلی‌ها هستن که نیاز به پول دارن و

شرع و خدا هم براشون مهمه.

شوکه تو دهن صبا نگاه کردم و بعد چندی گفتم:

- منظورت کیه؟

صبا هول شد، دستپاچه گفت:

- می‌دونم تو دختر یه تاجر پولدار و سرشناسی، که تو

لیاقتت شوهری هست که پسر شاه پریون باشه، می‌دونم که

بهت برمی‌خوره، اما هیفا امیرمحمد پولداره! می‌تونه کمکت

کنه. کاملاً متوجه‌ام که این کار در شأن تو نیست، ولی با این

شرایطی که تو داری...

حیرت‌زده لب زدم:

- به چه قیمتی صبا؟! من بیوه‌ام، برچسب بیوه روی

پیشونیمه، به اندازه‌ی کافی انگشت‌نمای این و اون هستم،

حالا دیگه کارم به جایی رسیده که بشم عروسک برای چک کردن مرض یه مرد؟

- این طوری نگو، تو که امیرمحمد رو نمی‌شناسی، به همین قبله خیلی آدم خوبیه. تو رو از این اوضاع نجات می‌ده. دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

- بدون خونه، با دوتا بچه، بدون پول می‌خوای چیکار کنی؟

داشت با نقطه‌ضعفام بازی می‌کرد. با چشمای پر شده و صدای لرزون گفتم:

- من دو تا دختر باهوش دارم که برای هفت پشتم بسه. بچه‌هام چی؟

- بچه‌ها رو خودم نگه می‌دارم.

- من حتی یه لحظه هم از بچه‌ها دور نمی‌شم.

اشکم فروریخت، با عجله اشکامو پاک کرد و گفت:

- چرا این طوری می‌کنی؟ مگه قراره چی بشه؟ ببین تو به پول نیاز داری تا سرپناه امن درست کنی، امیرمحمد هم نیاز داره که سلامتیش تضمین بشه، نه گناهه، نه بی‌آبرویی،

هیچ کس جز ما و پدر و مادر شوهرم هم نمی فهمه.
- به گوش ابی برسه که من زن صیغه‌ای مردها...
دستم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و چنگ زدم. نفسم
بالا نمی اومد. از عرش به فرش افتادم.
- از کجا بفهمه؟! خونه‌ی امیرمحمد اون سر شهره، تو
همش چند ماه تو عقدش می مونی، تو رو خدا فکر کن،
منطقی باش، می خوای گوشه‌ی خیابون با دو تا بچه کز کنی؟
چرا قبول نکنی؟ باید در ازای این قرارداد برات یه خونه اجاره
کنه، این می شه حق الزحمه‌ت. اصلاً مهریه‌ی اون چند ماه،
حداقل خیالت راحتت سقف بالا سرت، بد می گم!
با حق صبا رو نگاه کردم، هر چی هم زور بزنم غرورم و
حفظ کنم بازم حق با صباست.
- بچه‌ها! به خاطر بچه‌ها هیفا، به فکر اونا باش.
- از بچه‌ها جدا نمی شم.
- خیلی خوب، امیرمحمد هم مشکلی با بچه‌ها نداره.
- امیرمحمد... امیرمحمد! مگه اصلاً من رو دیده که بخواد
با بچه‌های من مشکلی داشته باشه یا نداشته باشه؟

- سهیلا رو فرستاده بودم آمار بده.

جاخورده و پریشون به صبا نگاه کردم. با قدرت اقناع

کلامش ادامه داد:

- ببین یه مدته امیرمحمد پی زن مناسبه که پیدا کنه

برای صیغه کردن، یه زن محتاج. امیرمحمد دست خیر داره،

گفت هر زنی رو نمی‌خواد، یه زن محتاج که بهش یه کمک

حسابی کنه که هم مشکل خود امیرمحمد حل بشه هم اون

زن. از یه طرف نمی‌خواست هر زنی باشه، زن ناکس و نامرد

که فردا تو زندگی آینده‌اش مشکل‌ساز نشه. تو اصل و نسب

داری، تو یه زن سالم و صالحی، نیاز به پول داری. امیرمحمد

بهت جا می‌ده، پول می‌ده، کار می‌ده، اونقدر دستش به این‌ور

و اون‌ور بنده که خیلی کارها می‌تونه برات انجام بده، به جون

محمدحسن، که قسم آخرمه هیفا، تو بی‌دلیل امروز سر راه

من سبز نشدی! به قرآن امیرمحمد جواب فریادرسی توئه،

ولی تو هم باید یه کاری بکنی که اونم دستش بره برای

کمک یا نه؟

با حال نزار گفتم:

- من این طور کمک کردن رو نمی خوام.

صبا جای شاکی بودن و حرص، دست رو سرم کشید و با غصه گفت:

- دوست خوشگلم، به خدا، به همون نون و نمکی که خوردیم، می خوام کمکت کنم، آخه چرا نمی خوای؟
اگر یه وقت تو با پدر و مادر من دعوات بشه بعد بهشون بگی که چی میون ما گذشته چی؟ پدرم سخته می کنه.
صبا وارفته نگام کرد و گفت:

- هیفا! من این طور آدمی ام؟ من دوست توام!
با هق هق گفتم:

- نه، ببخشید! ولی بهم حق بده.

صبا که پشیمونی و شرمندگیمو دید گفت:

- عیبی نداره، تو مطمئن باش پشیمون نمی شی، ببین تو اگر دم امیرمحمد رو ببینی یهو دیدی بهت یه چیز گنده هم دادها. دو سال پیش یه زمین سیصد متری رو تو شمال فروخت و داد به خیریه، هیچ کس هم نفهمید چرا این کار رو کرد، امیرمحمد این طور آدمیه. بنده خدا تو که پول نداری،

امیرمحمد به پستت خورده حالا داری ردش می‌کنی؟ بچه‌ها دو سال دیگه می‌خوان برن مدرسه، به قد و قواره‌ی بچه‌ها نگاه کردی؟ تو به کار نیاز داری که امیرمحمد می‌تونه برات جور کنه، تو به پول پیش خونه احتیاج داری که امیرمحمد می‌تونه بهت بده. تو یه بار همچین کاری رو کردی، این که نمی‌خواد بچه‌دار بشی و رحمت و اجاره کنه، فقط چند وقتی باهش باش، بعد چند میلیونی بهت می‌ده که بتونی باهش زندگیت و از این رو به اون رو کنی.

- تو روحیه‌ی بچه‌ها تأثیر می‌ذاره.

- بچه‌ها از کجا می‌فهمند ماجرا چیه! بگو اومدیم خونه‌ی

عمو، عمو خوبه، مهربونه، خدا برامون فرستاده که چند وقتی پیشش بمونیم.

- باید فکر کنم.

دستم و دو طرف سرم گرفتم و با ترس گفتم:

- این خواسته‌ی ساده‌ای نیست.

- فکر کردن نداره، دیوونه، امیرمحمد منتظر جواب منه.

با هول و تردید گفتم:

- تو به امیرمحمد چی گفتی؟
- نترس همه چیز مرتبه، این حکمت خدا بوده که امروز من تو رو ببینم و بعد یهو یاد امیرمحمد بیفتم و برم بهش زنگ بزنم.
- از کجا معلوم امیرمحمد قبول کنه؟
- فردا صبح جواب می ده دیگه.
- چطوری جواب می ده؟ مگه من و دیده؟! صبا با شور گفت:
- پس قبول کردی؟
- صبا بس کن، من اصلاً به تو گفتم قبوله که حرف می زنی. من مغزم جواب نمی ده، یهو اومدی صغری کبری چیدی می گی صیغه شو!
- دیوونه، فکر این دو تا طفل معصوم رو بکن، تو اگر قاپ امیرمحمد رو بدزدی می دونی چی می شه؟
- با وحشت نگاه کردم. با هیجان و شغف ادامه داد:
- می شی زنش و یه عمر مرفهی. تو فقط باید به امیرمحمد اونقدر محبت بکنی که دلش و به تو ببازه. امیرمحمد یه

شکست عشقی داشته، کسی که زخم می‌خوره منتظر یه مرهمه. اگر تو بشی مرهمش اون وقت امیرمحمد مرهمش رو برای خودش نگه می‌داره. من محمدحسن رو این طوری به دست آوردم. دیوونه اینا مثل شمان، با اصل و نسب‌اند. باباشون و خودشون تو حجره راه می‌رن مردم تا کمر براشون خم می‌شن، پسره تو کوچه و خیابون نیستن. صاف از خونه رفتن سر کار، از سر کار خونه، محبت زن‌های مختلف مسمومشون نکرده، هرز نیستن، آخه چرا نمی‌فهمی! آدم‌های درست و حسابی‌اند، من می‌دونم که نقشه‌مون می‌گیره.

- کدوم نقشه صبا، اون بدبخت مریضه، فقط می‌خواد ببینه خوب شده یا نه، بعد من براش چاله بکنم! نه من این نقشه رو انجام نمی‌دم.

- کدوم چاله، تو به یه سقف نیاز داری. کاش همه‌ی بلا و مصیبت‌ها شبیه تو بودن.

- من دزد نیستم که دل کسی رو بدزدم.

- خیلی خوب، باشه! ولی حداقل صبر کن بذار امیرمحمد صیغه‌ت کنه به یه پولی برسی حداقل بتونی دستتو به زانوت

فصل اول □ ۷۷

بزنی و بگی یا علی! تو رو خدا هیفا! احمق نباش! یه بار لگد به بخت زدی که آخر افتادی تو این زندگی، این شانس دیگه در خونهت رو نمی‌زنه‌ها، هیفا من دوستتم، دلم می‌سوزه. نه بابات پشتته، نه شوهری داری که حمایت کنه. خودتی و این دو تا طفل معصوم.

عاجز و غصه دار گفتم:

- چرا حرفت و قبول کردم و اومدم اینجا؟

- اینا همش حکمت خداست، تو درست روزی می‌آیی سراغ پدر و مادرت که امیرمحمد قراره یه زن صیغه کنه. من درست ساعتی می‌آم بیرون که تو، تو کوچهای و داری گریه می‌کنی. تا من زنگ بزنم به امیرمحمد و بگم اون زن سالم و صالحی که گفته بود رو پیدا کردم.

به صبا نگاه کردم. گفت:

- بنده خدا تو که قبلاً مشابه این کار رو کردی، اینجا که نمی‌خواد شکمت بالا بیاد. بعد هم حداقل پول پیش خونهت درمی‌آد.

نیوشا از اتاق بیرون اومد و با حال خواب‌آلودی گفت:

- نمی‌ریم مامان؟

صبا به جای من جواب داد:

- نه خاله جان، امشب خون‌هی خاله هستید. الان می‌ریم

طبقه‌ی بالا همه می‌خوابیم.

صبا شونه‌م و بوسید و گفت:

- به من اعتماد کن!

به طرف بچه‌ها رفت. حیرون و سرگشته به زمین نگاه

می‌کردم و اشکم می‌بارید. «هیفا! غرورت یا امنیت بچه‌ها؟

ابی اگر بفهمه؟ بفهمه! اون باعث اینه که من این مسیر رو

تقبل کنم، چون واقعاً محتاج پولم، به خاطر بچه‌هام!» فکر

کردن نمی‌خواست، جواب خواه‌ناخواه مثبت‌ه. بر پدر فقر بیاد

که آدم رو وادار به چه کارایی می‌کنه!

دلهره به جونم چنگ می‌زد. دلم می‌ریخت. نفسی ناسور

کشیدم. صورتم و میون دستام گرفتم.

- خدا، خدایا کمک کن، بهم قدرت بده، دارم راه درست و

می‌رم؟ خدایا حفظمون کن! من جز تو دیگه کسی و ندارم،

می‌ترسم، خیلی می‌ترسم.

فصل اول □ ۷۹

بعد دقایق زیادی به طرف بالا رفتم تا بچه‌ها رو بخوابونم.
دیدم صبا داره براشون قصه می‌گه تا سرگرم بشن، تا من و
دیدن طرفم اومدن. «همه‌ی غرورم فدای یه تار موی شما.»

- بیا بریم بخوابیم؟

صبا به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- اونجا جا انداختم.

پروشا گفت:

- بقیه‌ی قصه چی؟ مامان تو می‌گی؟

- امشب حوصله ندارم.

نیوشا و پروشا با غصه به صبا نگاه کردن. صبا گفت:

- قول می‌دم بعدا بقیه‌ش و تعریف کنم.

نیوشا گفت:

- پس مامان لالایی بخون.

- حوصله ندارم، امشب خودتون بخوابید.

پروشا گفت:

- خوب پس چرا اومدی ما رو بخوابونی، خودمون

می‌خوابیدیم دیگه.

صبا زد زیر خنده و گفت:

- این یکی خیلی بلبل زبونه هیفا، این کدومشونه؟

نیوشاست؟

پروشا گفت:

- نه من پروشام، این نیوشاست، ببین من شبیه مامانم.

صورتش و چسبوند به صورتم و گردنم و بغل کرد. نیوشا هم

همین کار رو کرد و گفت:

- نه، من شبیه مامانم.

صبا گفت:

- شما دو تا که یه شکلید!

پروشا گفت:

- ولی من شبیه مامان هیفام.

کلافه گفتم:

- بسه دیگه، بگیرید بخوابید. صبا ببخشید مزاحمت شدم.

صبا، باختم، گفت:

- داری ناراحتم می کنی ها!

لبخندی زد و گفت:

- صبح می بینمت.

- شب به خیر.

دست بچه‌ها رو گرفتم و به طرف اتاق رفتیم، درحالی‌که

نیوشا با صدای خفه می گفت:

- پروشا فکر کنم مامان عصبانیه؟

- آره، فکر کنم لولو رفته تو سرش.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- پروشا!

- مامان به خدا نیوشا باهام حرف زد.

رو تشک کنارم خوابوندمشون، اما تا دمدمای صبح خودم

خواب به چشمم نیومد. مرور تمام حرفا و خاطرات امان به

خواب نمی داد. زندگیم داشت وارد مرحله‌ی تازه‌ای می شد.

فصل دوم

صبح با صدای پیچ‌پیچ دخترا از خواب پریدم. چشمام رو هنوز باز نکرده بودم که نیوشا با صدای خفه گفت:

- دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

پروشا هم با صدای خفه گفت:

- آخه اگه بیدارش کنیم می‌ترسم هنوز لولوئه تو سرش

باشه.

- جیشم داره می‌ریزه.

با هول از خواب پریدم و با عصبانیت گفتم:

- نیوشا! پروشا! خدایا! بلند شو ببینم! حتماً من باید ببرمت

دستشویی؟ خوب خودت برو دیگه.

پروشا گفت:

- اونقدر حرف زدی که با همون لولوئه بیدار شد!

چپ‌چپ به پروشا نگاه کردم. دست جفتشون و گرفتم و از
اتاق خارج شدیم. با حرص گفتم:

- پروشا بس کن!

نیوشا گفت:

- آخه مامان هیفا اینجا که خونه‌ی خودمون نیست خودم

برم.

پروشا گفت:

- منم جیش دارم.

- باز این دستشویش گرفت تو هم یادت افتاد دستشوئی

داری؟ صبر کن ببینم.

- نمی‌تونم.

-!!

چپ‌چپ نگاهش کرد و گفتم:

- باز خودت رو لوس کردی؟! گفتم صبر کن.

پروشا با قیافه‌ی حق به جانب گفت:

- من بچه‌م، نمی‌تونم تحمل کنم.

نیوشا از دستشوئی گفت:

- الان تموم می‌شه.

- دیگه، نمی‌تونم، وای، وای!

داد زدم:

- پروشا!

نیوشا گفت:

- تموم شد مامان.

آستیناش و بالا زدم و گفتم:

- بیا پروشا.

پروشا با بغض گفت:

- نمی‌آم!

- بیا برو، مگه دستشوی نداشتی؟

- دستشویییم قهر کرد دیگه.

صدای خنده‌ی صبا اومد. از حالت خمیده راست شدم و

گفتم:

- سلام.

- سلام، این دیگه چه فیلمیه هیفا؟

- می‌بینی! من آدم گنده رو اسکول می‌کنن.

باحرص خطاب به پروشا گفتم:

- بیا برو تا روی سگم بالا نیومده.

پروشا غرولندکنان رفت. دست و صورت نیوشا رو شستم.
صبا همچنان جلوی دستشویی ایستاده بود. لبخندی بهش
زدم و گفتم:

- می‌خوای بری دستشویی؟

- نه، همین‌طوری ایستادم. من خیلی وقته بیدارم.

- پروشا، نگفتم فرشته‌ها دیگه تو خواب بچه‌های لوس و
نر نمی‌آن؟!

- من لوس نیستم!

بغلش کردم که صورتش و بشورم، درحالی‌که می‌گفتم:

- واسه همین هر وقت نیوشا یه کاری می‌کنه تو هم پشت

سرش یه کاری داری؟ این کارها و اداها زشته. دخترای بادب

صبر می‌کنن اول کسی که تو دستشویی از دستشویی بیاد

بیرون، بعد خودشون می‌رن، نه که هی اعلام کنن دستشویی

دارن تا عالم و آدم بدونن، این کار زشته.

- نیست، خوب جیش داشتم دیگه.

از بغلم آوردمش پایین. دستمال کاغذی رو دادم بهش و
گفتم:

- برو تو اتاق بشین با خدای خودت خلوت کن ببین کارت
زشت بوده یا نه؟

نیوشا دستمال کاغذی رو بهم داد و گفت:

- با اینکه می‌دونم جوابش و ولی باشه.

رفت تو اتاق. صبا گفت:

- خوب بذار اول صبحانه‌اش رو بخوره بعد.

- نه، اول باید به کار اشتباهش پی بیره، هر وقت نیوشا

گفت دستشویی دارم، اونم درست همون موقع جیغ و داد و

هوار که منم دستشویی دارم. این که نشد کار، باید بفهمه

کارش اشتباهه.

- روسریت رو سرت کن بیا پایین، شوهرم اینا اومدن.

- اومدن! چرا زودتر بیدارم نکردی، قبل از اینکه شوهرت

بیاد؟

- واسه چی؟!

- که برم.

- چی چی رو بری؟! دیروز به امیرمحمد قول دادم تو رو می‌بینه.

با شوک و صدای خفه گفتم:

- یعنی امیرمحمد هم پایینه؟

با رضایت و لبخند گفت:

- اوهوم!

- صبا!

- یه کم به خودت برس، لوازم آرایشم روی میز آرایش هست.

استرس به جونم افتاد. زمزمه‌وار گفتم:

- نه، دوست ندارم. این طوری خیال می‌کنه خیلی محتاجم.

گر چه که هستم، ولی...

صبا سری تکون داد و گفت:

- تو هنوزم غرور همون هیفا رو داری.

- این غرور نیست صبا، اشتباه می‌کنی.

- فقط امیرمحمد خیلی زیباپسنده، حتی زن صیغه‌ایشم رو

هم می‌خواد تک انتخاب کنه. حتی اگر اون زن فقط یکی دو

ماه کنارش باشه، یادت باشه. حالا خود دانی. گرچه نقشه‌م و قبول نداشتی، ولی بهش فکر کن.

صبا رفت و من موندم و خودهای مختلف؛ اماره و لوامه که از یه طرف می‌گفتند؛ آرایش کنم تا زیباتر جلوه کنم، من و بیسنده، چون امیرمحمد علاوه بر هر چیز دیگه زیباپسند هم هست و از طرف دیگه می‌گفتند؛ که چی بشه، حالا چه زیبا و چه نازیبا، مگه فرقی می‌کنه.

صدای نیوشا من و از افکارم بیرون آورد.

- مامان گرسنه‌ام.

- الان می‌ریم مامان جان، تو برو بین پروشا چیکار

می‌کنه، الان من هم می‌آم.

رفتم به اتاق صبا و به کیف بزرگ لوازم آرایش، که پر بود از لوازم آرایش مارک‌دار، نگاه کردم. به قیافه‌ام نگاه کردم؛ پوستم سفید بود، صورت بیضی با گونه‌های برجسته و بینی کوچک و خوش‌فرم. چشم‌ها درشت نبود، ولی اونچه که چشم‌ها رو زینت داده بود مژه‌های بلند و پرپشت و برگشته‌ام بود و لب‌های متناسب. قیافه‌ام بد نبود، ولی هنوزم خیلی

کم‌سن و سال نشون می‌دادم.

تنها آرایشی که کردم یه رژ صورتی عروسکی زدم. موهای مجعد تیره‌ام کنار صورتم ریخته شده بود. رفتم شالم رو آوردم و اول موهام رو جمع کردم، بعد شالم رو لب‌نانی بستم. شال مشکی باعث شد رنگ خاص چشمام روی پوستم بیشتر جلوه بده. پروشا و نیوشا دست به دست هم اومدن. برگشتم رو بهشون گفتم:

- خوب!

پروشا گفت:

- من با خدای خودم راز و نیاز کردم.

- نتیجه؟

- خدا گفت راست می‌گی، تو اشتباه نکردی.

- نشنیدم چی گفتی؟

با اون قیافه‌ی پرجذبه نگاهش کردم. درحالی‌که دست به

کمر و یه ابرو بالا داده بودم. پروشا یه قدم عقب رفت و گفت:

- نه، یعنی گفت مامانت راست می‌گه، ولی تو بیشتر راست

می‌گی.

- نمی‌شنوم چی می‌گی پروشا!

- نیوشا هم شنید، گفت هر چی مامانت بگه!

- آهان! آفرین دختر قشنگم، پس دیگه تکرار نمی‌کنی،

نه؟

- نه، حالا می‌شه بریم غذا بخوریم؟!

پروشا، چون جثه‌ی ریزتری داشت، رو بغل کردم و دست

نیوشا رو هم گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. صدای صحبت

دو نفر می‌اومد که می‌خندیدند. یکی می‌گفت:

- امیرمحمد دختره رو فراری ندی، زهره‌اش با اخمت

بترکونی.

صدا خنده‌ی آروم اومد، سپس صدای کسی که جواب داد:

- خیلی نگرانی!

- داداش نگرانی داره دیگه، دختره شاهزاده‌ی عربیه، بهش

نگفتن بالای چشمت ابروئه، بعد تو می‌خوای طبق معمول

خشک و جدی حرف بزنی، این دختره قبض روح می‌شه،

مادر دوتا بچه است‌ها.

- شما اون دوتا بچه رو دو دقیقه نگاه‌دار من ببینم از

حرفامون دو کلوم حرف حساب درمی‌آد، بعد به نگرانی تو می‌رسیم.

- امیرمحمد واقعاً مادر جون سر تو زهرمار خورده، باور کن تو رو با هیچ شیرینی‌ای نمی‌شه خورد.

- برو ببین دوستت چی شده؟

با خنده اضافه کرد:

- از پنجره فرار نکرده باشه.

صبا خندید و کسی که بدون شک امیرمحمد بود با لحن خونسرد و مطمئن تقاضا کرد:

- صبا جان اون قند رو بده به من، محمدحسن پرت نکن!

صدای مرد دوم، که دیگه متوجه شده بودم مربوط به محمدحسن، گفت:

- امیرمحمد دهنتم رو باز کن پرت کنم.

جمع سه نفره تو پذیرایی نشسته بودن، یه مردی پشت کرده نشسته بود و یه مردی هم روبه‌روی مرد دیگه. و صبا هم کنار اون مردی که روبه‌رو بود. تو دلم آشوبی ناشناس بود؛ نه بد، نه خوب! اما موجی از اضطراب به دلم می‌انداخت.

- سلام!

هر سه نفر بلند شدن. صبا اومد طرف من و هر دو برادر کنار هم ایستادن. هر دو مردها قد بلند، چهارشونه، زمینه‌ی چهره‌شون مثل هم بود، فقط یکی کمی بورت‌تر و یکی تیره‌تر از دیگری.

صبا گفت:

- اینم هیفا خانم.

هر دو مردا با هم گفتن:

- سلام.

یکی شون اومد جلو. صبا گفت:

- محمدحسن، شوهرم.

همون که آب و رنگ روشن‌تر داشت بود. موهای قهوه‌ای کوتاه، ابروهای بلند هشت، چشمای درشت قهوه‌ای، بینی تراشیده، لب‌های متناسب، کت کتان قهوه‌ای با یه تی‌شرت قهوه‌ای پوشیده بود، با یه شلوار قهوه‌ای پارچه‌ای...

- خوش اومدین خانم.

لبخندی محجوب زدم و جواب دادم:

- ممنون.

نگاش طرف بچه‌ها چرخید و کل صورتش خندید.
درحالی‌که با شور می‌گفت:

- اینا رو نگاه صبا!

- این که بوره پروشاست، محمدحسن اونقدر باحال زبون
می‌ریزه که خدا می‌دونه، این که موهاش تیره‌تره هم
نیوشاست.

محمدحسن نیوشا رو بغل کرد و گفت:

- سلام عمویی.

نیوشا گفت:

- سلام.

محمدحسن دستی به سرش کشید و گفت:

- موهاش‌و، چه خوشگله!

نیوشا گفت:

- موهای آبجیمم خوشگله، نگاه کنید.

محمدحسن زد زیر خنده و گفت:

- بله، آبجی هم مثل شما خوشگل‌اند.

صبا گفت:

- هیفا جان... ایشون هم آقا امیرمحمد هستن.

پروشا رو زمین گذاشتم و به طرف خطاب صبا چرخیدم. امیرمحمد یه مرد حدود بیست و هشت ساله بود. موهاش و بالا داده بود. هم مدل جدید بود، هم از ابهتش کم نمی‌کرد. چشمای قهوه‌ای، ولی نگاهی بسیار بسیار نافذ. قسم می‌خورم هرگز نگاهی به این نافذی ندیده بودم. قلبم می‌لرزید، یه لرزه‌ی خفیف ولی کارساز! این چی بود دیگه؟! ابروهای هشت پر پشت و منظم، بینی‌ای دقیقا شبیه محمدحسن؛ تراشیده و خوش‌فرم. صورتش شیش تیغ کرده نبود، یه تهریش منظم رو صورتش بود که اون و جای اینکه مؤمن یا مذهبی نشون بده به جذابیتش می‌افزود و خوش‌تیپ‌ترش می‌کرد، لب‌های درشتی نداشت، اما تناسب و جذابیت مردونه‌ی خوبی به صورتش داده بود. کل این توصیف و می‌شد برای برادرش هم به کار برد، اما با تفاوت‌های ریز. یه پیرهن آبی کم‌رنگ اسپرت، با شلوار سرمه‌ای پوشیده بود. به جای اینکه بگم خوش‌تیپ بود باید بگم تیپ معمولی و مردونه‌ای داشت،

ظاهری که با توصیفات صبا از اخلاقش بسیار همخوانی داشت.

در درونم نهیب زدم، این مرد زن داشته و با اون دلایل زنش ازش جدا شده و به دلیل بهبود همون مشکل مقابل من ایستاده!

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- سلام.

با سلام من، سری تکون داد و گفت:

- سلام خانم.

به مبیل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

صبا و محمدحسن، که تا حالا در سکوت شاهد بودن، فهمیدن قصد داره باهام صحبت کنه. صبا پروشا رو به بغل گرفت و گفت:

- تو برو... خوب بچه‌ها بریم صبحانه بخوریم.

نیوشا گفت:

- پس مامان هیفا چی؟

صبا گفت:

- اونم می آد، من می خوام الان بهتون یه صبحونه‌ی خوشمزه‌ی مخصوص دوقلوها بدم.

پروشا گفت:

- آخه مامانم هم گرسنه‌شه خاله.

- مامانتون هم می آد خاله، ما حالا بریم. عمو محمدحسن

به نظرت چه صبحونه‌ای به این دوقلوهای خوشگل بدیم؟

- من می گم دو تا تخم مرغ عسلی و نون تست، وای خاله

صبا منم می خوام.

محمدحسن و صبا بچه‌ها رو بردن. به طرف پذیرایی رفتیم.

قلبم می کوبید و ضربان قلبم باعث شده بود که بیشتر

استرس بگیرم، اما قیافه‌ی امیرمحمد کاملاً آرام و مطمئن

بود. دو مرتبه به مبل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

با خجالت زیاد روی مبل نشستیم، نمی دونم چرا دلم اونقدر

می لرزید. امیرمحمد نشست و گفت:

- خوب، خودتون رو معرفی می کنید؟

- اسم من هیفا ست، شونزده، هفده سالگی ازدواج کردم،
اما سه سال ونیم پیش همسرم فوت کرد. دو تا دختر دوقلو
هم دارم.

- از صبا شنیدم شوهرتون فوت کرده، خدا رحمتش کنه.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

- می تونم بی رسم شما چند سالتونه؟

- بیست و یک سالمه.

- دختراتون چند سالتونه؟

- تازه رفتن تو چهار سال.

- شاغلید؟

- متأسفانه کار ثابتی ندارم.

چینی به گوشه‌ی چشمش داد و کنجکاو پرسید:

- یعنی چی؟

- ویتترین مغازه می چیدم.

با چه تکبری و حتی می تونم بگم به سخره گفت:

- شغل جدیده؟

- کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد. همسرم قبلا تو بوتیک

کار می‌کرد، صاحب مغازه هر فصلی که تم و لباس‌ها تغییر می‌کنه...

امیرمحمد وسط حرفم پرید و درحالی که سر تکون می‌داد گفت:

- به هر حال بگذریم! در مورد شرایط من صبا چیزی بهتون گفته؟

یه آن از حرکت بی‌ملاحظه‌اش جا خوردم. انگار من و کوچیک می‌شمرد یا بهتر بگم ناچیز می‌دید. اون لحظه این حس و داشتم. آهسته لب زدم:

- بله صحبت کردن.

- برای من یکی دو ماه کافیه، بابتش چند میلیونی می‌دم.

- صبا گفته.

جدی و با لحنی سخت پرسید:

- چی گفته؟! -

ناخودآگاه لحنش من و یاد ناظم‌های سخت‌گیر مدرسه انداخت. بی‌ربط به سؤالش زبونم به سمت پریشونی افکارم رفت و بی‌تأمل گفتم:

- بچه‌هام...

سر بلند کردم. قلبم از نگاهی که نفوذ داشت به شدت می‌تپید. برای به دست آوردن رشته‌ی کلامم، لبم و روی هم فشردم تا درد فشار من و به خودم بیاره. جمله رو ادامه دادم:

- بچه‌ها باید پیش خودم باشند، می‌دونید...

سریع، صریح، قاطع تندی گفت:

- باشند، من مشکلی ندارم. خانم... فرمودید اسمتون چیه؟

- هیفا.

- شما عربید؟

- مادرم ایرانی و پدرم مصریه.

- پدر و مادر شهرستانند دیگه؟

- نه، تهرانن. حتی وحشتناک‌تر اینکه همسایه‌ی روبه‌رویی

همین خونه‌ند.

- عمارت روبه‌روی اینجا!

- صبا نگفته بود!

امیرمحمد با تردید و اخم، مصمم و کنجکاوتر، نگام کرد. با

آشفستگی گفتم:

- متأسفانه یا خوشبختانه پدرم آدم سرشناسیه.

یه تای ابروش بالا رفت و جواب داد:

- جداً! چیکاره هستن؟

- تاجرند، تاجر ابریشم توی تمام کشورهای عربی و

خاورمیانه؛ ابوالقاسم عبدالعزیز، می‌تونید صحتش و بررسی کنید.

اخمی پررنگ‌تر کرد. از سوال و برخوردش متعجب شدم، چون شنیده بودم که محمدحسن منو شاهزاده‌ی عرب خطاب کرده بود اما گویا برادر عُد و از خودراضیش باور نکرده بود که با توضیحات من تازه دوزارش افتاد که تعریف‌های صبا و گفته‌های برادرش صحت داشته اما گویا این صحت به نظرش خوش نیومده بود که اخم‌هاشو درهم فرو برده بود. جابه‌جا شد و گفت:

- نیازی نیست، ولی متوجه‌ی موضوع نمی‌شم، پس چرا

شما...؟

- من از خانواده طرد شدم، به خاطر ازدواجم.

امیرمحمد که انگار تازه تفهیم بود، گره‌ی ابروه‌اش از هم

باز شدن. سری به تأیید تکون داد. سرمو کمی بالاتر گرفتم و پرسیدم:

- این چیزا برای چند ماه مهمه؟

- نه، اصلاً.

- من چند ماه باید... منظورم اینه که...

- زیاد نیست، حداکثر سه ماه. هیفا خانم من یه مطلبی رو روشن کنم، اول اینکه من تنها زندگی می‌کنم و برام هم مهمه که کسی که ناموس من می‌شه، چه یه عمر چه حتی یه روز، قانون من رو رعایت کنه.

قلبم هری ریخت. با ترس نگاهش کردم. بلند شد و دستش و تو جیب شلوارش کرد. روبه‌روی من ایستاد. شبیه بازپرسا شده، می‌خواد با این ژست اعمال قدرت کنه!

- هر شغلی که تا امروز داشتید چه آزاد، چه ثابت، من نمی‌دونم، ولی تا زمانی که در عقد من هستید، هر چند موقت، کار بی‌کار! شما از زمانی که عقد موقت من می‌شید در اصل دارید برای من کار می‌کنید.

از آخرین جمله‌اش حس ناخوشی بهم داد، انقدر که

صورت‌م کمی جمع شد و با حرص ناخن به گوشه‌ی ناخن‌های دیگه‌ام می‌کشیدم. سرم به زیر بود و با تردید به فرش نگاه می‌کردم که امیرمحمد گفت:

- دوم؛ دوست بیاد، دوست بره، این حرفا خواهشاً نباشه. من مهمونی دارم، می‌خوام مهمونی برم و این خاله‌زنک‌بازی‌ها رو خواهش می‌کنم تا زمانی که با منید کنار بذارید. چشم‌ام، درحالی که نگام به انگشتم بود، از صراحت کلمات و زهر حرفاش گرد شد. بعد یه مکث کوتاه سریع گفت:

- امیدوارم برداشت بدی نکنید که انقدر راحت و صریح حرف زدم.

«هیفا عذر خواهی هم نمی‌کنه! اعلام امیدواری می‌کنه من برداشت بدی نکنم، چقدر مغروره!»

- می‌دونم تو شأن شما نیست، اصلاً شرمم می‌آد که بگم، ولی احتیاط شرط عقله که یه وقت خدای نکرده نگم که چرا نگفتم، ببخشید خانم، ولی من زنی که تو قید و شرط و شرع نباشه نمی‌تونم تحمل کنم. آره سه ماه عقد این حرفا رو نداره، ولی برای من قانون قانونه. زمانی که شما زن من باشید

فصل دوم □ ۱۰۳

از این اصول باید پیروی کنید. کل خانواده‌ی من از اینکه من دارم یه خانمی رو به عقد خودم درمی‌آرم اطلاع دارند، بنابراین اگر مادر و پدرم، هر کی از خانواده‌ام اومدن خونه‌مون شما موظفید مثل زن دائمی و عقدی من بهشون احترام بذارید. خدا شاهدی که اگر یکی از خواسته‌های من و نمی‌پذیرید و موافقتش نیستید، ولی به خاطر نیاز مالی می‌خواهید قبول کنید، بگید من همین‌جا چک مبلغ و می‌کشم، ولی دوست ندارم یه روز، حتی یه روز، سر این‌طور مسائل توی این سه ماه اعصاب‌خوردی داشته باشم.

سرم به زیر بود و با همون احوال قبلی به فرش نگاه می‌کردم که امیرمحمد با جذب کلام گفت:

- گوشتون با منه؟

سرمو با حسی بین حیرت و تردید بلند کردم و نگاه کردم. موشکافانه جزء به جزء صورتمو رصد می‌کرد. سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- والله من هیچ‌یک از منعیاتی که گفتیدو انجام نمی‌دم و

البته گدا هم نیستم شما پول بلاعوض به من بدید.

یه آن جا خورد، اما سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت:

- خوب، خدا رو شکر، به نظر من همه چیز اوکیه.
یعنی به خاطر توهینش نباید می‌گفت؛ دور از جون یا منظور بدی نداشتم! چقدر غد و خودپرسته! تو که نمی‌خوای تا ابد با این مرد زندگی کنی، باید زهره‌ی این رفتارهاش و به خاطر بچه‌ها و سرپناهندگیشون به جون بخری.
از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه نگاه کردم. صدای بچه‌ها نمی‌اومد! امیرمحمد گفت:

- آقام خودش صیغه رو می‌خونه. کی واسه شما راحت‌تره؟
از سؤال ناگهانی‌ش جا خوردم. سرم و به طرفش برگردوندم و گنگ گفتم:

- بله؟!!

امیرمحمد به طرف آشپزخونه نگاه کرد. صدای سرفه‌ی نیوشا اومد. بند دلم پاره شد. مستأصل و پریشون احوال گفتم:
- نیوشا؟

به امیرمحمد یه نیم‌نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید.

و به طرف آشپزخونه، تقریبا، دویدم. نیوشا همین طوری ممتد سرفه می کرد. صبا نگران و مستأصل از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- هیفا یه لحظه بیا.

- خاک بر سرم چی شد؟

غذا پریده بود تو گلوی نیوشا. بچهام هم داشت کبود می شد. تو بغلم گرفتمش و هی زدم پشتش، ولی فایده نداشت. دهنش و باز کردم و تا اون جایی که جا داشت انگشتم و فرو کردم تو گلوش که اون چیزی که تو گلوش گیر کرده رو بکشم بیرون تا راه گلوش باز بشه، ولی فایده نداشت. بچهام داشت خفه می شد.

از هول تنم یخ کرده بود. ضربان قلبم داشت گوشم و کر می کرد. دنیا هر صدم ثانیه پیش چشمم تارتر می شد. همه با رنگ و روی پریده و مسخ شده چشم دوخته بودن به من و بچهام که تو دستم داشت پر پر می زد. داشت از ترس گریهام می گرفت که یهو طی همون تلاش برای بیرون کشیدن

غذایی که تو گلوش گیر کرده، یادم افتاد مادرم برای بچه‌ی خواهرم که غذا تو گلوش پریده بود چیکار کرده بود. نیوشا رو تو بغلم سر و ته کردم و دو سه تا محکم زدم بین دو کتفش، که باعث شد اون چیزی که تو گلوش بودو بالا بیاره. نفس همه به جای نفس خود من بالا اومد. پروشا که تا حالا روی صندلی ایستاده بود و با نگرانی من و نیوشا رو نگاه می‌کرد، با دمی بلند روی صندلی وارفت.

نیوشا رو تو بغلم گرفتم و سرشو به سینه‌ام چسبوندم. چشمامو بستم و تو دلم هزار مرتبه خدا رو شکر کردم. صبا گفت:

- هیفا یه لیوان آب بدم؟

پروشا گفت:

- آره خاله، یه لیوانم به من بده که قلبم داشت می‌ایستاد.

محمدحسن، با خنده، دستی به پشت پروشا کشید و

گفت:

- تو هم ترسیده بودی؟

- آره عمو، گفتم الان آبجیم می‌میره، من یه قلو می‌شم.

فصل دوم □ ۱۰۷

محمدحسن بلند خندید و پروشا رو بوسید. رو به من

گفت:

- بابا ای ولله هیفا خانم.

صبا لیوان آب و داد دستم و گفت:

- به خدا من داشتم سکت می کردم.

لیوان آب دیگه ای که تو دستش بودو طرف پروشا گرفت و

گفت:

- بیا خاله قربونت برم که تو هم ترسیده بودی.

محمدحسن گفت:

- ماشاءالله بهتون نمی خوره این کارا رو بلد باشید. مثل

مادرجون می مونه، نه امیرمحمد؟

دقیقا مقابل دیدم بود. با خطاب محمدحسن نگاهش

کردم. امیرمحمد جدی و خونسرد، درحالی که به من نگاه

می کرد، نگاهی که دریغ از هرگونه احساسی و افکاری که

پشت اون نگاه باشه، گفت:

- خوب مادرا شبیه همدیگه اند دیگه.

نیوشا آروم گفت:

- وای مامان هیفا غذا کوفتم شد.

این بار حتی امیرمحمد هم یه لبخندی پهن لبش را پر کرد. محمدحسن هم خندهش و طبق روال این چندین لحظه‌ای که دیده بودم آزادانه بلند کرد. صبا هم با خنده قربون صدقه‌ی نیوشا رفت.

جدی گفتم:

- مگه خدا بهت دندون نداده که غذا رو بجوی؟

نیوشا آب دهنش و محکم و با ادا قورت داد و گفت:

- داده، ولی به خدا لقمه‌ای که خاله صبا داد بزرگ بود.

صبا یه لقمه گرفت، به من نشون داد و گفت:

- هیفا این بزرگه؟

با تعجب به لقمه نگاه کردم و گفتم:

- صبا جان! این بچه یه ذره دهن داره، این لقمه‌ت که تو

دهن منم جا نمی‌شه چه برسه به نیوشا.

امیرمحمد گفت:

- گفتن لقمه، نه ساندویچ!

محمدحسن با مهربونی، به صبا که مأیوس به لقمه نگاه

می کرد، نگاه کرد و گفت:

- یاد می گیره انشالله.

صبا به محمدحسن نگاه کرد و محمدحسن بی صدا گفت:

- اشکال نداره فدات شم.

خنده ام گرفته بود. به امیرمحمد نگاه کردم، دیدم داره

جدی به محمدحسن نگاه می کنه. بعد هم نگاهش و به طرفم

برگردوند و گفت:

- هیفا خانم جواب من و ندادین.

جا خورده گفتم:

- بله؟!!

امیرمحمد نفسی کشید و جدی سرش و کمی بالا گرفت.

مستقیم و آزادانه تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- قرار محرمیت کی؟

به صبا مستأصل نگاه کردم و بعد رو به امیرمحمد گفتم:

- راستش نمی دونم، هر وقت خودتون صلاح می دونید.

امیرمحمد هم سریع و بی معطلی گفت:

- عصری خوبه؟

با تعجب و یکه خورده گفتم:

- عصر؟! چند ساعته دیگه یعنی؟!!

صبا که حد شوک زد گیم و دید سریع گفت:

- می خوای برای فردا صبح؟

سرم و به معنی تأیید تکون دادم. امیرمحمد شونه بالا داد و

گفت:

- حرفی نیست.

محمدحسن گفت:

- پس مبارکه.

- عصر!!!

یه نگاه به امیرمحمد کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- خوب یه جورایی مبارکه دیگه.